

به نام خدا

عشق مدرن

(مجموعه داستان)

نظام الدین مقدسی





تهران — صندوق پستی

۱۳۱۴۵/۳۱۶

Email:

**Nashredastan@yahoo.c
om**

همراه: ۰۹۱۲۴۲۱۴۵۸۹

سرشناسه : مقدسی، نظام‌الدین،

۱۳۵۳ -

عنوان و نام: عشق مدرن (مجموعه

پدیدآور داستان) / نظام‌الدین

مقدسی.

مشخصات : تهران : نشر داستان،

نشر ۱۳۹۳.

مشخصات : ۱۲۰ ص.

ظاهری

شابک : ۱۰۰۰۰۰ : ریال : ۹۷۸-

۵-۴۵-۷۰۷۲-۶۰۰

وضعیت : فیفا

فهرست

نویسی

موضوع : داستان‌های کوتاه

فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی : PIR ۸۲۲۳ / ق ۳۸ع ۵

کنگره ۱۳۹۳

رده بندی : ۸فا ۶۲/۳

دیویی

شماره : ۳۶۹۶۲۴۷

کتابشناسی

ملی
عشق مدرن
نظام الدین مقدسی
چاپ اول: ۱۳۹۳
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۲-۴۵-۵

فهرست:

عشق مدرن / ۵

آخرین شعر / ۳۱

پوست اضافه / ۸۶

شبهات / ۹۶

بازنشسته / ۱۰۷

عشق مدرن

یک سالی می شد که گرفتارش
شده بود . ولی نمی توانست
بگوید. بر زبان آوردن حرفهای دلش
تنها برای خودش بود و انگار اگر
برای هر کس دیگری می گفت
نمی شنید. یا مسخره می کرد.

(خواننده ی گرامی من همینجا
به جای نویسنده گره گشایی می
کنم. من عاشق شده بودم)

ولی موضوع اصلا این نیست که
تو عاشق شده بودی یا چیز
دیگر. تو نمی توانی به ذهن من راه
پیدا کنی و بدانی چه نقشه ای
برایت کشیده ام و تو را به کجاها
خواهم کشاند. بیشتر از این نمی
گویم چون ممکن است داستاتم لو
برود. تو هم بهتر است منتظر گره
افکنی باشی بعد گره گشایی کنی.
او رئیس قسمت حسابداری
شرکتی بود که پدرش برای او به

ارث گذاشته بود. بعد از مرگ پدر
مجبور شد کل شرکت را به
طلبکاران واگذار کند. تنها چیزی
که برایش باقی مانده بود همین
شغل حسابداری بود. طلبکاران از
روی دلسوزی او را در شرکتی که
حالا مال پدرش نبود استخدام
کرده بودند. اما فرهاد به این چیزها
فکر نمی کرد. یعنی وقت نکرده
بود به مسائل مالی فکر کند. چند
ماه بعد از مرگ پدر گرفتار این

دختر شده بود. بد جوری دلش را
ربوده بود. نمی توانست از او دل
بکند و در عین حال محال بود
بتواند به طور آشکار با او ازدواج
کند. چون دختر فقط سیزده سال
داشت. در حالی که خودش چهل و
دو سالگی را تمام می کرد. مادر این
دختر از کارمندهای این شرکت
بود.

(من هیچ اعتقادی به گره افکنی و
گره گشایی ندارم. حالا معلوم شد
که من عاشقی هستم که هیچوقت
به معشوق نمی رسد. این داستانها
قدیمی شده)

بهتر است عجله نکنی. این
داستانها قدیمی شده درست. ولی
نوع روایت فرق می کند. از کجا می
دانی به معشوق نمی رسی؟ همه
چیز دست من است. اگر دوست
داشته باشم تو را به او می رسانم

وگرنه باید دق کنی یا یک چیز
دیگر. تو فقط شخصیت داستان من
هستی. همین.

تا اینکه خسته شد. تصمیم گرفت با
دختر وارد دوستی شود. با خودش
گفت: پس عشق آزاد که این همه
فیلمش را دیدم و کتابش را
خواندم به چه کاری می آید؟ و
ماجرای اصلی برای فرهاد از
همینجا شروع شد. به خانه که
برگشت تصمیمش را توی دفتری

کوچک یادداشت کرد و زیر متکا
یش گذاشت و خوابید. آنچه نوشت
تاریخی بود که برای برقراری
ارتباط با دختر کارمندش تعیین
کرده بود و یک توضیح کوتاه که
نشان می داد چگونه می خواهد
این کار را انجام دهد. موقع نوشتن
قلبش تپیده بود. این را باید نشانه
ی عشق مفرط یک مرد چهل و دو
ساله بدانیم. او حتی بعد از نوشتن
نتوانست بخوابد. تا صبح چند بار

دفتر را از زیر متکا بیرون
آورد. لامپ را روشن کرد و چیزی
را به دفتر اضافه کرد:

بار اول: به مادرش می گویم می
خواهم بروم خرید.

دومین بار: به مادرش می گویم می
خواهم با دخترتان گلاب بروم
خرید.

سومین بار: به گلاب می
گویم: دخترم یک لیوان آب بیاور.

ضمنا آنروز به آبدارچی می گویم
قسمت حسابداری نیاید.

چهارمین بار: به مادرش می گویم
خودش و دخترش با من به خرید
بیایند.

پنجمین بار: درباره ی نوع خرید
چیزی نمی گویم. یا اگر لازم شد
می گویم لباس یکدست برای
کارمندان قسمت حسابداری.

ششمین بار: فقط به مادرش می
گویم برویم خرید.

تاریخی که معین کرده بود برای
سه روز بعد بود. سه روز بعد پنج
شنبه بود. بیشتر کارمندها آن روز
را مرخصی می گرفتند و محیط
کار خلوت بود. پس بهتر می
توانست نقشه اش را پیاده
کند. مادر گلاب هر پنج شنبه می
آمد. هیچوقت تا حالا مرخصی
نگرفته بود.

(خواننده ی گرمی من همینجا
استعفا می دهم. نمی خواهم
شخصیتی باشم که این همه جلف
و احمق است. آخر کدام عاشق می
آید روز پنج شنبه را انتخاب می
کند؟ روز پنج شنبه روزی است که
همه می روند سر قبر پدرشان.)

لابد تو هنوز نمی دانی که
شخصیت داستان نمی تواند استعفا
بدهد. مگر اینکه نویسنده خودش
داستان را ول کند. در اینصورت

هم به نفع تو نخواهد بود. در ضمن
من هنوز ننوشته ام که تو کار
خوبی کردی روز پنج شنبه را
انتخاب کردی.

دو شب دیگر وقت داشت تا خوب
فکر کند. در پایان تصمیم گرفت
مورد ششم را عملی کند. یعنی به
مادر گلاب بگوید که دوست دارد
برای خرید لباس یک دست برای
کارمندان با او بیاید. معمولاً مادر
گلاب سؤال نمی کند اما اگر

سؤال می کرد به او می
گفت: خانم من سلیقه ی خوبی
برای این موارد ندارم. خودتان هم
می بینید بیشتر کارمندهای این
بخش خانم هستند. امروز هم همه
شان رفته اند مرخصی.

ولی اتفاقی که صبح روز پنج
شنبه افتاد برای فرهاد غیر منتظره
بود. فرهاد با لباس تر و تمیز و اتو
کرده ای وارد بخش حسابداری
شرکت شد. مادر گلاب را دید از

جایش بلند شد و سلام کرد. بعد
آبدارچی را دید که جواب سلام او
را یا نداد یا اگر داد آبدارچی نشنید
و نگاه عجیبی به فرهاد کرد. وقتی
وارد اتاق کارش شد اول از همه
مثل هر روز مقابل آینه ایستاد. آینه
قدی نبود. اما آنقدر بزرگ بود که
اگر از آن فاصله می گرفتی تمام
قد نشان می داد. همین که فرهاد
مقابل آینه ایستاد چیز عجیبی دید

.

(خواننده ی گرمی حالا که
نمیتوانم استعفا بدهم خواهش
میکنم اگر آن چیز عجیب غیر
واقعی و خیلی فانتزی به نظر
رسید داستان را دنبال نکنید و
بروید یک کتاب دیگر بخوانید. تا
من هم راحت شوم)

تو فقط یک شخصیت داستانی
هستی. این که من گاهی اجازه می
دهم با خوانندگانم حرف بزنی و
حرفهایت را حذف نمی کنم ، برای

این است که شخصیت‌های داستانم
را دوست دارم. وگرنه من می‌توانم
حرف‌هایت را حذف کنم.

او از آینه پشت سرش یعنی میز
کار خودش را دید. اما موضوع میز
نبود. صندلی چرخدار پشت میز رو
به دیوار چرخ خورده بود و از توی
آینه معلوم بود که کسی روی
صندلی نشسته است. هر کسی که
بود قد کوتاهی داشت. چون فقط
قسمتی از سرش پیدا بود. طوری

نشسته بود که انگار متوجه ورود
فرهاد نشده است. فرهاد آرام
کیفش را روی زمین
گذاشت. سوئیچ ماشین را آهسته
توی جیب شلوارش گذاشت و تمام
قد به طرف میز برگشت. کسی که
روی صندلی بود هیچ عکس
العملی نشان نداده بود. هنوز
همانطور نشسته بود. فرهاد نزدیک
شد. با خودش فکر کرد: این دیگر
کیست؟ امروز من کار مهمی دارم.

در هر صورت بدون اجازه وارد شده
. آبدارچی هم مقصر است. در را باز
می گذارد و می رود. به صندلی
دست نزد . همانطور بی صدا تا
نزدیک دیوار رفت. حتی دسته
کلیدهای توی جیب شلوارش را
توی مشت گرفته بود تا صدایی
ایجاد نکند. این حرکت او برای این
بود که فرد مورد نظر را از هوش و
فراست خود آگاه کند. البته که اگر
او را ساده و خنگ می پنداشت

همیشه می آمد و روی صندلیش
می نشست. حالا به طرف صندلی
برگشت. چیزی که دید حتما یک
خواب بود. پس از خواب بلند شد و
به طرف دستشویی رفت. ولی
نه. اینطور نبود. یعنی اصلا اگر
اینطور هم بود فرهاد بعد از بیدار
شدن به طرف دستشویی نمی
رفت. چون در خانه ای زندگی می
کرد که دستشویی مشترک
داشت. خانه ای اجاره ای با ماهی

پنجاه هزار تومان. او این را مسلم می دانست که دستشویی همیشه پر است و نوبت او نمی شود. به همین خاطر هر وقت بیدار می شد لباس کارش را می پوشید و کیفش را بر می داشت و از خانه بیرون می آمد. کیفش حاوی هیچ چیزی جز هوله و قاشق و چنگال و بشقاب و یک سری قرصهای معمولی نبود. تازگیها قرص ریز قرمزی را خریده بود برای تپش

قلبی که هر صبح احساس می کرد. بین راه توی رستورانی سنتی صبحانه می خورد. از دستشویی رستوران استفاده می کرد. قرصهایش را هم میخورد و بعد به شرکت می رفت. فرهاد هفته ای سه بار صبح ها حمام می کرد. برای این کار هم از حمام یک هتل استفاده می کرد. چون صاحب هتل که دوست پدرش بود و بعد از فوت پدرش به خاطر طلبهایش

این هتل را سهم خودش کرده بود
با او رفتار خوبی داشت. یا حد اقل
این طور نشان می داد. اما اصلا
چیزی که فرهاد دید خواب نبود. او
کاملا هوشیار بود و دید که گلاب
روی صندلی بزرگ او نشسته
است. چون نور به خوبی به آن
قسمت اتاق نمی تابید چهره اش
آن تابناکی و زیبایی را نداشت که
همیشه می دید. اما باید این را هم
گفت که گلاب خواب بود. او روی

صندلی خوابش برده بود .
روسریش پس رفته بود. چشمهای
درشتش روی هم بود و آهسته
نفس می کشید. فرهاد بعد از
مرحله ی شوکه شدن و بیرون
آمدن از شوک آهسته قدم برداشت
و بی صدا تا کنار در اتاق رفت. ولی
بیرون نرفت. چرا باید بیرون می
رفت؟ همانجا دم در روی صندلی
کهنه ای که مربوط به ارباب رجوع
بود و به دیوار چسپیده بود

نشست. کیفش را هم از زیر آینه برداشت و روی صندلی بغلی گذاشت. عرق کرده بود. با خودش گفت: آن بیرون هم آبدارچی و هم مادر گلاب خبر دارند که گلاب اینجاست. پس خوبیت ندارد من این تو بمانم. از طرفی، من نقشه‌ی دیگری داشتم. کیفش را باز کرد و دفترچه‌ی کوچک را بیرون آورد. تصمیمی که گرفته بود در قسمت ششم بود. باز با خودش

گفت: اگر می دانستم گلاب امروز
خودش می آید اینجا باز هم این
نقشه را انتخاب می کردم؟ به
موارد دیگر نگاه کرد و این مورد را
خواند: به گلاب می گویم: دخترم
یک لیوان آب. بهتر است این یکی
را امتحان کنم. بیدار که شد می
گویم یک لیوان آب بیاورد. ولی
خیلی زود پشیمان شد. کیفش را
بست و در عین حال مثل دیوانه ها
سرش را اینور و انور کرد. عرقش را

با آستین کت گران قیمت و اتو
شده اش پاک کرد. بعد به این فکر
افتاد که شاید گلاب هم گرمش
شده باشد و عرق کرده باشد. کلید
پنکه ی اتاق را زد و آهسته بدون
کیف از اتاق بیرون آمد. آبدارچی از
بخش او رفته بود. نفس راحتی
کشید. به طرف میز مادر گلاب
رفت. به غیر از مادر گلاب و یک
زن دیگر هیچ کس نیامده
بود. یعنی خودش با هر ترفندی بود

مرخصی را به آنها قالب کرده بود. مادر گلاب از پشت میزش بلند شد. بدن چاقی داشت و همیشه چادر به سر داشت. حتی وقتی ساعتها روی صندلی می نشست هم چادرش را بیرون نمی آورد. این بود که هنگام بلند شدنش به نظر یک موج سیاه می رسید. یک موج بلند و سیاه. فرهاد یک دستمال از جعبه ی روی میز

بیرون کشید و عرق نوک دماغش
را خشک کرد. بعد گفت:

«امروز می خواستم برای تمام
کارمندهای این بخش لباس
یکدست تهیه کنم. یعنی
بخرم. ولی من سلیقه ای در
خرید اینها ندارم.

«ولی نباید بخرید. البته جسارت
نباشه.

«چرا؟ بگو. من دارم با شما
مشورت می کنم.

-چون باید به یک خیاطی
بروید و درخواست بدهید.باید
قبلا سائز کارمندها را داشته
باشید.

-عجب؟

فرهاد فکر اینجایش را نکرده
بود.یک لحظه از مادر گلاب بدش
آمد.زنی که آنطرفتر نشسته بود و
همیشه گوشی تلفن را این دست و
آندست می کرد گفت:

-من یک خیاطی خوب بldم.

- شما؟ نه. بگذار فکر کنم.

فرهاد بدون اینکه از گلاب حرف زده باشد به اتاقش برگشت. مادر گلاب و هیچکس دیگری هم از موضوع با خبر نبود. پنکه ی سقفی دور میزد. لحظه ای به چرخ زدن پنکه نگاه کرد. یک لحظه به یاد آینه افتاد. دلش میخواست یک بار دیگر به آینه نگاه کند. با این تفاوت که این دفعه می دانست گلاب روی صندلیش خواب است. حتما

لذت می برد. به آینه نگاه
کرد. احساس خوبی به وجودش
ریخت. نفس راحتی کشید. منظره
مثل قبل بود. فقط لبه ی پره های
پنکه ی سقفی به منظره اضافه
شده بود. دستش را توی جیبش
برد و دو دسته کلید را بیرون آورد
و روی صندلی گذاشت. این کار
برای این بود که هیچ صدایی ایجاد
نشود. به طرف میز رفت. بعد میز
را دور زد و مقابل گلاب

ایستاد. حالا نور بیشتر شده بود. دلش به تپش افتاد. حالا که برای رفتن به خرید هیچ بهانه‌ای نداشت بهتر بود روی یک تصمیم دیگر فکر کند. اگر پرده‌های دو پنجره‌ی اتاقش را کنار میزد نور زیاد میشد و خیلی راحت میتوانست چهره‌ی گلاب را ببیند. این بود که فقط یکی از پرده‌ها را کنار زد. همین هم کافی بود که از دیدن چهره‌ی گلاب

خوشحال شود. روبرویش نشست و به او خیره شد. با خودش گفت: چه موجود نازنینی!! ولی چطور او اینجا خوابیده است؟ چه دلیلی دارد به این چیزها فکر کنم؟ چیزی که هست این است که گلاب خودش آمده و اینجا خوابیده. روی صندلی من. من هم می توانم تا او بیدار شود نگاهش کنم. هر وقت هم بیدار شد میتوانم بگویم یک لیوان آب بیاورد. فقط باید از اینجا یک

زنگ به نگهبانی بزنم و بگویم هر
کسی با این بخش کار داشت
بگوید من جلسه دارم یا هر چیز
دیگر. نباید کسی بیاید تو.

(من از این نقش خوشم نمی آید.
چرا نویسنده مرا اینقدر بی عرضه
فرض کرده. من به راحتی می
توانم گلاب را از مادرش
خواستگاری کنم)

حالا که گلاب را دیدی به فکر
خواستگاری افتادی؟ مثل اینکه

تازه متوجه عاشق بودنش شده
ای؟ باید بگویم شخصیت داستان
من که تو باشی بی عرضه
نیست؟ شرایط طوری است که اصلاً
نمی شود از خواستگاری حرف زد.

به طرف تلفن رفت. ولی حس کرد
گلاب سرش را تکان داد. گوشی را
گذاشت و از اتاق بیرون رفت. با
عجله از بخش بیرون رفت و به
قسمت نگهبانی رفت. نمی توانست
از گوشی مادر گلاب یا آن زن

دیگر استفاده کند. بین راه با
خودش گفت: مادر گلاب بو
میبره. آره. نگهبانی بهتره. اصلاً این
تلفنها چقدر آدم را تنبل کرده اند؟
پدرم واسه ی چی مرد؟ زکی بی
حرکی از کجا می آید؟ از تلفن.
نگهبان از جایش برخاست. فرهاد
حرفش را با نگهبان زد. نگهبان
سر خم کرد و چای تعارف
کرد. فرهاد دست تکان داد و تند تر
از اول برگشت. چون چیزی را به

یاد آورده بود که هر چند هیجان
عشق را در او بیشتر می کرد ولی
در آن موقعیت برایش دردناک
بود. او یادش رفته بود گوشی تلفن
را از پریز بکشد. شاید یکی زنگ
بزند. رئیس شرکت یا هر کسی
دیگر. آنوقت گلاب بیدار می
شود. بیدار شدنش چندان دردناک
نبود. نوع بیدار شدنش که حتما به
خاطر زنگ تلفن هراس انگیز بود و
ممکن بود گلاب را وحشت زده

کند دردناک بود. وقتی رسید گلاب
هنوز خواب بود آهسته دوشاخه را
از پریز بیرون کشید و روی میز
گذاشت. احساس گرما کرد. کتش را
در آورد و آن را هم روی میز
گذاشت. به ساعتش نگاه کرد. هنوز
سه ساعت و نیم دیگر تا تعطیلی و
رفتن به خانه باقی بود. نور اتاق باز
هم بیشتر شده بود. صدایی
شنید. صدایی دخترانه. آهسته و
کشدار. معلوم است که صدا مربوط

به گلاب است. دوباره روبروی گلاب
نشست. اول فکر کرده بود بیدار
شده است. ولی حالا فهمید که او
دارد در خواب حرف می زند. سعی
کرد گوش بدهد. امیدوار بود دوباره
حرف بزند. سر را طوری به پشتی
صندلی تکیه داده بود انگار مثلاً
چانه‌ی او را گرفته باشی و به
طرف بالا فشار داده باشی. سکوت
بود. لحظه‌ها کش می‌آمدند. ولی
گلاب دیگر حرفی نمی‌زد. بعد

وقتی فرهاد نا امید شده بود به
حرف آمد. قبل از اینکه چیزی
بگوید دستش را تکان داد. انگار در
تاریکی دنبال چیزی یا کسی می
گشت. فرهاد دعا کرد که آن چیز را
پیدا کند. نجوا کنان گفت :

ما ماممان !

باز سکوت کرد. فرهاد خوشحال
بود که گلاب حرفی زده است. هر
چند فقط گفته باشد مامان باز هم
برای او خوشحال کننده بود. فرهاد

در اوج لحظه های عشق قرار
داشت. پاک همه چیز را فراموش
کرده بود. زندگی در دو لب
دخترانه خلاصه می شد که معلوم
نبود دوباره و چه وقت یک کلمه
ی دیگر را خواهد گفت.

(خوانندگان حتما متوجه شده اند
که نویسنده عمدا این قسمت را
کش می دهد تا من نتوانم به
گلاب برسم. در حالی که خیلی
راحت می توانم الان بروم پیش

مادر گلاب و دخترش را از او
خواستگاری کنم. نویسنده حسادت
می کند.)

تو این لحظه ها را بی خود
میدانی. در حالی که لذت عشق در
همین لحظه هایش هست. بهتر
است صبر داشته باشی. اگر
همینطور توی متن من شلوغ بازی
در بیاوری خسته می شوم و بقیه
ی داستان را میگذارم برای فردا
شب. یعنی تو باید یک روز دیگر

صبر کنی تا بفهمی چه کار خواهی کرد.

گلاب دوباره لبهایش به هم خورد.
چند کلمه ی نامفهوم گفت که
فرهاد از آنها هم احساس شادی
کرد. در آن لحظات ناب ناشی از
عشق جسم و روح و تمام وجود
فرهاد تنها و تنها شادی را درک
می کرد. انگار اگر طلبکارهایی پیدا
می شدند و بخش حسابداری را
هم از او می گرفتند و فقط این

صندلی را برایش باقی می گذاشتند باز هم از یک مرحله ی اوج شادی غریب و تکرار ناشدنی به مرحله ی دیگر عشق می رفت. گلاب باز هم چیزی گفت:

-ماممان. دیدی ؟ همون مرده است. باز اومده. بازهم اومده . بازهم.

گلاب جمله ی باز اومده را آنقدر تکرار کرد که لبهایش خشک شد و رنگش پرید. حالا هر دو دستش را

در هوا تکان می داد. انگار در
استخر عمیقی افتاده بود و شنا هم
نمی دانست. فرهاد نمی دانست چه
کار کند. گلاب خسته شد و
خاموش ماند. دستهایش به همان
جای اول روی زانویش
برگشتند. فرهاد با خودش
گفت: نکنه تب کرده باشه؟ از کجا
بفهمم که تب کرده یا نه؟ باید
دستم را بگذارم روی پیشانیش؟ یا
... ذهن فرهاد طوری بود که خیلی

سریع به گذشته برمی گشت و هر چیزی را که لازم بود به یاد می آورد و دوباره به زمان حال برمی گشت. باید اقرار کرد که این نوع ذهن آن هم در چهل و دو یا سه سالگی برای یک دکترای حسابداری چندان هم عجیب نیست. او به یاد آورد که وقتی پدرش زنده بود گاهی به مطب او سر می زد. چند بار دیده بود که پدرش به جای استفاده از دستگاه

و دماسنج و از این چیزها فقط
پشت دست یا کف دستش را روی
صورت بیمار می گذاشت. چند ثانیه
صبر می کرد و بعد نتیجه می
گرفت که بیمار تب دارد یا نه. اما
خاطره ای که او از پدرش داشت
مختص خودش بود. یک بار در یک
مهمانی دسته جمعی در یک باغ
ویلایی که حالا طلبکاران آن را هم
از او گرفته بودند نگهبان باغ
پسرش را با خودش آورد و به پدر

فرهاد گفت به گمانش این پسر
تب کرده ولی هر چه داروی
گیاهی می دهد اثر نمی کند. پدر
رو به فرهاد گفت: فرهاد جان ببین
تب دارد یا نه. فرهاد به پسر نگاه
کرد. ده سالی داشت. پاهایش برهنه
بود. لباس نازکی به تن داشت.
صورت لاغری داشت. اشاره کرد و
پسر جلو آمد. دستش را گذاشت
روی پیشانی پسر. بعد روی گونه
هایش. گرمایی غیر طبیعی را حس

کرد و گفت : به نظرم تب شدیدی
هم داره. حالا به گلاب نزدیک
شد. صدای نفسهای بلندش را می
شنید. خواست دستش را پیش
ببرد. ولی این ار را نکرد. برگشت
سر جایش و همانطور خیره به
گلاب نشست. در این موقع بود که
کسی در اتاقش را زد. به طرف در
روی نوک پا رفت و در را باز کرد.
مادر گلاب بود. فرهاد لبخند
زد. مادر گلاب گفت:

-بخشید. پاک یادم رفته
بود.من صبح به این دخترم
گلاب گفتم اتاق شما رو تمیز
کنه.آخه آقای آبدارچی سردرد
داشت نمیتونست انگار. هنوز
کارش تموم نشده؟ البته اگر
تموم نشده بگین خودم تمیز
کنم. دختره خردسال هم
هست. یک وقتی مریض میشه.

-چرا. چرا. ولی مثل اینکه
خواسته اسراحت کنه خوابش
برده.

-کجا آقا؟!

-اونجا . ببینید.

فرهاد با اشاره از مادر گلاب
خواست که آهسته صحبت کند و
بعد در را کاملاً باز کرد و با دست
به طرف صندلی اشاره کرد. مادر
گلاب گفت:

-چه کار بدی!

وارد شد و از همانجا متوجه کیف
روی صندلی ارباب رجوع شد و
آهسته گفت:

پس شما آقا اینجا نشسته
بودین. چقدر مهربان هستید
آقا.

فرهاد سرخ شد. این اولین بار بود
که با شنیدن جمله ای سرخ می
شد. تا حالا برایش پیش نیامده بود
که به خاطر شنیدن خبری یا
جمله ای در مورد خودش اینهمه

دچار احساسهای عجیب شود.
آهسته گفت:

-بگذارید بخوابد.

-نه. وقت رفتن است. حتما شما
هم می خواهید بروید. باید
بخشید که این بچه ...

فرهاد به ساعتش نگاه کرد.
بله. موقع رفتن بود. ولی امروز چه
زود گذشت!! ناگهانی گفت : من
می رسانمتان .

-شما !؟

البته. چرا که نه .اتفاقا امروز
کاری ندارم.

-جسارت میشه آقا.

فرهاد صبر کرد تا آن یکی زن برود
. بعد ماشینش را جلو شرکت
پارک کرد . هر دو عقب نشستند.
گلاب بیدار شده بود و مادرش پی
در پی به او گوش زد می کرد که
امروز چه کار بدی کرده
است.فرهاد بین راه از مادر گلاب
می پرسید چه سمتی برود . گاهی

گلاب به جای مادر جواب می داد
و فرهاد را منقلب می کرد. به خانه
ی آنها در جنوب شهر رسیدند.
آنها پیاده شدند . فرهاد در مسیر
برگشت جایی کنار جاده
ایستاد. سرش را روی فرمان ماشین
گذاشت و با خود گفت : خانه ی
کهنه و فرسوده ای دارند . خدا
کند اجاره ای نباشد. حتما گلاب
یک اتاق جدا گانه برای خودش
ندارد . چطور این همه راه تا

شرکت می آیند و بر می
گردند؟ چرا من خودم هر روز آنها
را با خودم نیاورم. آن شب باز فرهاد
نشست و در دفتر چه ی خودش
چیزهایی نوشت. در پایان حرفهای
گلاب را هم نوشت که وقتی خواب
بود بر زبان آورد. فردا جمعه
بود. پس می توانست تا صبح فکر
کند . او مخصوصا درباره ی مردی
فکر کرد که انگار گلاب از او می
ترسید. آن مرد چه کسی بود؟

(اگر شخصیت اصلی داستانت را دوست داری چرا اینقدر عذابش می دهی؟ اینطور که تو می نویسی من نه روز دارم نه شب. آخرش هم هیچی. اصلا خوانندگان هم از این شخصیت بی عرضه خسته شده اند. چرا اینقدر موضوع را کش می دهی؟ به نظر من که مادر گلاب از خدا می خواهد که من از دخترش خواستگاری کنم. یک سؤال هم برای خودم پیش آمده: چرا به عقل

ناقص من نرسید که ممکن است
مادر گلاب خودش عمدا گلاب را
آنجا روی صندلی نشانده است؟
شاید هدفش این بوده که من چاره
ای جز خواستگاری از دخترش
نداشته باشم؟ معمولا زن‌ها خیلی
زود می‌فهمند چه کسی خاطر
دخترشان را می‌خواهد. او هم
فهمیده و از من به عنوان دامادش
خوشش آمده. اما تو آقای نویسنده
نمی‌خواهی این داستان به نفع

من و حتی مادر گلاب پیش برود و
همینطوری بی هدف می
نویسی. الان است که خوانندگان
داستان را کنار بگذارند و به جایش
فوتبال تماشا کنند.)

من تو را دوست دارم ولی هیچ
نویسنده ای به خاطر دوست
داشتن شخصیت داستان داستان
خودش را وسط کار لو نمی دهد.

فرهاد با امید زیادی روز شنبه به
شرکت رفت. به خاطر اینکه فقط

به صندلی فکر می کرد به طرف
میز مادر گلاب نگاه هم نکرد و
مستقیم وارد اتاقش شد. کیفش را
روی صندلی چسپیده به دیوار
گذاشت و رو به آینه ایستاد. چیزی
که دید برایش خیلی عجیب و غیر
منتظره بود.

(باز هم شروع کردی ؟ باور کن
وقتی من که شخصیت اصلی
داستان هستم از نقشم خسته شده
ام خوانندگان حتما تا حالا

خوابشان گرفته. یا به خاطر
عصبانیت زیاد رفته اند پیاده روی)
داری زیادی حرف میزنی. میتوانم
حرفهایت را حذف کنم.

(اگر می توانستی کرده بودی. برو
خودت را گول بزن. من تئوری
مرگ مولف را هم می دانم)

حالا که اینطور است تا آخر
داستان خفه خون میگیری. تو
فقط یک شخصیت داستانی

هستی. مرگ مولف هم فقط یک
تئوری بود هیچوقت عملی نشد.

فرهاد از توی آینه دید که صندلی
به پشت نچرخیده و خالی است. به
جای آن آبدارچی خم شده و دارد
میز را تمیز می کند. کیفش را
برداشت و به طرف میزش
رفت. آبدارچی سلام کرد. اما
پاسخی نشنید. فرهاد کیفش را
روی صندلی انداخت و بیرون رفت
. همه ی کارمندها بودند به جز

مادر گلاب. واقعا نبود. به اتاقش
برگشت. آنروز آنقدر طولانی بود که
چند بار قرص معده و استامnofن
خورد.

(واقعا که .عجب نویسنده ای
هستی ؟ چرا مادر گلاب و خانم
گلاب نباید بیایند؟ چرا من باید
اینهمه حرص بخورم؟ چرا نباید از
آبدارچی یا کارمندهای دیگه
سؤال نکنم که مادر گلاب
کجاست؟ اصلا این سکوت من

اینجا واقعی نیست. باورپذیر نیست
به کل داستان لطمه زده تو بهتر
بود می رفتی)

مواظب حرف زدنت باش. وگرنه
داستان را ادامه نمی دهم تا
همینجا تا ابد بمانی و تبدیل به
یک فسیل احمق شوی.

(تو که می خواستی صدای مرا و
حرفهای مرا حذف کنی پس چه
شد ؟ دیدی که خیلی از داستان
نویسی مدرن عقبی؟ حتی اگر تو

داستان را ادامه ندهی شخصیت
اصلی داستان می تواند حرفش را
بزند و داستان را کامل کند؟ از ((
پایان بندی باز)) در داستان چقدر
می دانی؟ از چند صدایی در
داستان مدرن چقدر می دانی؟))

بگذار بنویسم. پایان بندی باز که
مال من و امثال من نیست. مال
نویسنده های مدرن غربی است
جانم. حالا که گلاب را به تو نشان
داده ام داری بی اخلاقی در می

آوری. در حالی که من می
خواستم تو را یک عاشق پاک
نشان دهم.

(این هم یک اشتباه دیگر . عشق
پاک و افلاطونی و این چیزها دوره
اش گذشته. با مادام بواری همه ی
اینها درشان را تخته کردند. حالا
عصر دون ژوانهاست آقای
نویسنده)

میتوانم حدس بزنم که چقدر
هوست برای تصاحب گلاب گل

کرده. ولی کور خوانده ای. من یک نویسنده ی متعهد هستم. اصول اخلاقی را میدانم.

(ولی من نمی خواهم شخصیت داستانی باشم که نویسنده اش هنوز در عهد بوق زندگی می کند. من در این داستان هیچ لذتی نمی برم و مثل مرتاضهای هندی باید بمیرم. یا مثل قدیسه‌ها تا آخر عمر بدون زن و ازدواج زندگی پر از رنج و زخم معده را تحمل کنم.)

اصلا هر کجا میخواهی برو. اصلا برو
پیش میلان کوندرا از او خواهش
کن تو را بنویسد. کیف می کنی و
هر چه می خواهی هوسرانی می
کنی. من داستانم را بدون تو ادامه
می دهم. فقط دیگر اینجا صدایت
را نشنوم

(مگر میتوانی؟ من شخصیت
اصلی هستم. معلوم نیست به کدام
اصل داستان نویسی

پایبندی؟ کشش داستان بدون من
به زیر صفر می رسد.)

اصلا من داستانم را ادامه نمی
دهم. میروم سراغ یک داستان
دیگر. ولی اگر خودت همینطوری
داستان را ادامه دادی حداقل اسم
مرا نیاو تا هیچ کس نداند داستان
از من است. چون می دانم فردی
مثل تو آنقدر عقده های فروخورده
دارد که وقتی ولت کنم تمام
شخصیتهای دیگر داستان را برای

رسیدن به اهداف پلید خود از راه
به در می بری. یا مرتکب جنایت
می شوی. من رفتم.

(همین بهتر که بروی. از حالا این
داستان به نام شخصیت اصلی
داستان است. این داستان مردی
است که برای ازدواج با دختر مورد
علاقه اش هر کاری می کند. حالا
مطمئنم بیشتر خوانندگان کشش
داستان را حس کردند.)

همان روزی که گلاب و مادرش را
رساندم چند بار از توی آینه ی
جلو به گلاب نگاه کردم. گلاب
سعی می کرد نگاهش را از من
بدزد و ولی بالاخره یک بار نگاهمان
در هم تلاقی شد. از آن به بعد
دیگر گلاب اجازه نمی داد مادرش
راهنمایی ام کند. هر بار که سؤال
می کردم باید به کدام سمت
پیچم گلاب جوابم را می داد.
روسریش عقب رفته بود ولی اصلا

اعتنایی نکرد. زیباتر شد و بیشتر از
قبل می خواستمش. حالا که
فکرش را می کنم باید همان روز
پنج شنبه وقتی روی صندلیم
خواب رفته بود او را بی دار می
کردم و به او می گفتم که می
خواهم به مادرش همه چیز را
بگویم. می خواهم تو را از مادرت
خواستگاری کنم. اینطوری خیلی
بهتر بود. ولی هنوز فرصت زیادی
داشتم. بهترین فرصت وقتی به

وجود آمد که روز شنبه مادر گلاب
و گلاب هیچ کدام نبودند. از
آبدارچی سؤال کردم. چون جواب
سلامش را خیلی قاطع و با احترام
داده بودم با لبخند گفت:

- شما آقا ناراحت نباشید . من
می روم از کارمندها سؤال
می کنم. راستی پریروز ناخوش
بودم نتونستم اتاقتونو تمیز
کنم. ببخشید.

-چه بهتر. گلاب خانم خودمو از
نزدیک دیدم.

-چی قربان ؟!

-برو دیگه. لفتش نده. بپرس چرا
نیومدن.

-چشم.

-یک وقت از من اسمی نبری.
نه آقا خیالتان تخت.

انگار آبدارچی هم یک چیزهایی
فهمیده بود. وسایل نظافتش را
برداشت و از اتاق بیرون رفت. روی

صندلی نشستم. کیفم را روی میز گذاشتم و با خودم گفتم: گلاب کجاست؟ ناگهان این سؤال به ذهنم رسید که : چرا گلاب به مدرسه نمی رود؟ او که هنوز پانزده سال بیشتر ندارد. چرا درسش را نمیخواند و هر روز با مادرش به اینجا می آید؟ آبدارچی با لب و لوجه ی آویزان برگشت و گفت : مثل اینکه ایشان بیمار هستند. بعد تکه کاغذی به سمتم

گرفت و گفت : اسم بیمارستانه. با عجله خودم را به بیمارستان رساندم. سراغ مادر گلاب را از اطلاعات گرفتم و اتاقش را پیدا کردم. بین راه یک دسته گل هم خریده بودم. چشمهایم همه ی اتاق را کاوید تا توانستم تخت مادر گلاب و بالاخره گلاب را که روی یک صندلی چوبی کنار تخت مادرش نشسته بود پیدا کنم. نزدیکتر که شدم ایستاد و به

من خیره شد. چشمهایش نشان می داد که بی خوابی زیادی را تحمل کرده است ولی حالش خوب بود. همان دختری بود که من دوست داشتم. لبخند محوی روی لب داشت. پس جای نگرانی نبود. فقط باید خودم را اندوهگین نشان می دادم. مادرش خواب بود. گلها را به دست گلاب دادم و روی یک صندلی کمی دورتر از او

نشستم. او ایستاده بود. اصرار کردم

که بنشیند نشست گفتم :

-کی مریض شده؟

-پیشب آقا .

-خودت هم انگار بی خوابی

کشیده ای. باید خبر میدادی

-به کی آقا؟

-به من دیگر. مگر مادرت

کارمند من نیست؟ خب. یک

تماس می گرفتی می آمدم.

-ولی آقا نمیشه. مادرم اجازه
نمیده.

-این حرفها چیه؟ بیا این را
برایت بنویسم. حتما که نباید
به مادرت بگی.

شماره ی موبایلم را نوشتم و به
دستش دادم و گفتم: هر وقت
خودت یا مادرت کاری داشتید
تماس بگیرید باشه گلاب خانم؟
-چشم ولی ...

-ولی چی؟ بینم مادرت چطور
بیمار شد؟ این دکترهای
کوفتی چه میگن؟
-دکترهای کوفتی آقا؟!
-همین ها دیگر. چه میدانم. حالا
چه میگن؟
-مادرم عفونت کلیه
داره. اینطوری گفتند.
نگاهمان در یک لحظه به هم گره
خورد. چقدر اندوهگین بود! من
لبخند زدم و گفتم:

-ناراحت نباش. من نمیگذارم
مادرت زیاد اینجا بمونه.

-چطوری آقا؟!

-چطوری نداره. من حرفی زدم
که اگه پدرت زنده بود می
زد. درستة؟

-.....

از اتاق بیرون آمدم و به اتاق رئیس
بیمارستان رفتم. رئیس بیمارستان
یکی از همان کفاراتیهایی بود که
فقط بلدند پز بدهند. به همین

خاطر از همان اول گفتم که من
اعتراض دارم.

-چرا . اتفاقی برای بیمارتان
افتاده؟

-البته که افتاده. وقتی کسی
کلیه اش عفونت کرده
همینطوری به امان خدا
ولش می کنن؟ وجدانتان کجا
رفته؟

-اگر منظورتان خانم اتاق
شماره ی پنجه باید عرض

کنم هنوز مخارج دو شب
بستری در بیمارستان را نداده
. تا چه رسد به مخارج عمل.

از اول میگفتی آقای مثلاً
دکتر. من می پردازم .

مخارجش را پرداخت کردم. پول
قلمبه ای از هتل داری که قبلاً
رفیق پدرم بود قرض کردم و حتی
ماشینم را هم عوض کردم. مادر
گلاب چند روزی بعد از عمل در
بیمارستان بود. بعد او را مرخص

کردند. در این چند روز من کلی با
گلاب حرف زدم و فهمیدم علت
نرفتن او به مدرسه نداشتن مخارج
مدرسه است. حتی فهمیدم که چرا
آنروز در خواب پشت سر هم از
مردی می گفت که دارد می آید و
انگار از او می ترسید. گلاب
گفت: مرد همسایه شان هر شب به
بهانه ای می آید خانه شان و لی
می داند برای چه. گفتم : برای
چه؟ گفت :

-می گوید از پدرم طلب داشته.
باید یک جوری حسابش را
صاف کند.

-مثلا چه جوری؟
گلاب نگاهی به مادرش انداخت که
خواب بود و سرش را پایین
انداخت. با خودم گفتم : عجب مرد
زیرکی!

تا اینکه حال مادر گلاب خوب شد
و به سر کار برگشت. چند روز بعد
از مادر گلاب خواستم به دفترم

بیاید . چون خودش را خیلی
مدیون من می دانست رفتارش
نسبت به من خیلی عوض شده
بود. در کنار من احساس راحتی می
کرد.

(داری زیادی تند می روی. درست
است که من خودم را کنار
کشیدم. ولی داری داستان را خراب
می کنی. انگار تند تند می خواهی
به پایان داستان بررسی و پایانش

هم گلاب همسر تو باشد مواظب
(باش)

تو که گفتی می روی پی یک
داستان دیگر! چه شد؟ بین
ادامه ی داستان توسط من آنقدر
کشش ایجاد کرده که تو را هم به
خواندن داستان کشانده آقای
خیلی اخلاقی. این را میگویند
داستان مدرن.

مادر گلاب روی صندلی چرمی
جلو میزم نشست. صندلیهای اتاقم
را هم عوض کرده بودم تا شیک تر
شود. من همانجا از گلاب
خواستگاری کردم. داشتم درباره ی
خودم و اینکه من مرد ثروتمندی
هستم و می توانم خودش و گلاب
را خوشبخت کنم توضیح می
دادم. از گلاب آنقدر خوشم آمده
بود که فکر کردم باید با او ازدواج
کنم. در حین توضیح دادن صدایی

شنیدم. صدای گریه بود؟ بله. مادر
گلاب داشت گریه می
کرد. دستمال کاغذی را
برداشتم. اول فکر کردم اگر از این
طرف میز به طرفش خم شوم می
تواند دستمالی بردارد. بعد فکر
دیگری کردم. فکر اینکه به بهانه
ی بردن دستمال کاغذی بروم و
روی صندلی روبرویش بنشینم
. میز را دور زدم و روی صندلی
مورد نظرم نشستم. جعبه ی

دستمال کاغذی را گذاشتم روی
میز عسلی و بعد با دست به
طرفش هل دادم. دستمالی بیرون
کشید و اشکش را پاک کرد.
بینیش را گرفت. سرم را پایین
گرفتم و آه بلندی به نشانه ی
اندوه کشیدم. هنوز نمی دانستم
علت گریه اش چیست؟ بی هوا
پرسیدم:

-حرفهای بدی زدم؟ بهم نمیاد
داماد بشم؟

-.....

-حوصله ی آبغوره گرفتن ندارم
. حرف بزن قبول داری یا نه؟

-چقدر ...

-چقدر چی خانم؟ من که گفتم
هر کاری می کنم خوشبخت
باشین. هم تو هم گلاب.

-چقدر رفتارتون عوض شده آقا.
رفتارم عوض شده؟ به خاطر
اینکه حوصلم سر رفته. من
دیگه اون فرهاد خجالتی

نیستم. من میخوام سر و
سامون بگیرم. یا یک چیزی
مثل همین. اگه قبول داری
همین حالا بگو. از شر اون مرد
هم راحت میشی.

سرش را بالا گرفت و به من خیره
شد. یعنی نباید می گفتم؟ گفت :
-پس بهتون گفته؟ خب بقیشو
میدونی؟ نه نمیدونی .

-بقیه ی چی؟
دورباه گریه کرد.

باید زودتر این حرفا رو می
زدید. باید زودتر تصمیم می
گرفتید. من ... آقا متاسفم.
درست حرف بزن.
بلند گفته بودم. مثل داد
زدن. دستمالی بیرون کشیدم و
همینطوری توی دستم مچاله
کردم. انگار مثلا من هم گریه کرده
باشم گفت:

با من تصفیه حساب می کرد.
طلبش زیاد بود. تا اینکه دو
شب پیش

دو شب پیش چی؟ خواهش
میکنم اول حرفتو بزن بعد
گریه کن. اه

در این موقع آبدارچی بدون آن که
در بزند با سینی کوچک شربت
وارد شد. من به خاطر معده ی
لغنتیم چای نمی خوردم. اشاره
کردم که برود. نگاهی کنجکاوانه

به مادر گلاب انداخت و رفت. آنقدر
آهسته در را بست که هیچ صدایی
نداد. دستمال دیگری برداشت و
دماغش را گرفت. گفت:

«دو شب پیش به من گفت تو
بیمار هستی. عمل کرده ای.
پیر شده ای. ولی می توانم با
دخترت ازدواج کنم. هر چه
خواهش کردم به سرش نرفت
. انسانیت حالش نیست
مرتیکه ی از خدا بی خبر.

-منظـورت چیـه؟ گلاب

کجاست؟ کجاست میگم؟

با وحشت به اطرافم نگاه کردم

.بلند شدم. دوباره گفتم

کجاست؟ به طرف در رفتم. خواستم

بیرون را نگاه کنم. ولی برگشتم

.مادر گلاب دست از گریه برداشت.

بلند شد و گفت:

-باهاش ازدواج کرد تموم شد.

-چی ؟ با اون مردک ازدواج

کرد !!؟

-هیچ چاره ای نداشتم آقا.هیچ
چاره ای. به خدا راست می
گم.

-غلط زیادی میکنی. من بهش
گفته بودم به من زنگ بزنه.
چرا زنگ نزده. چرا خودت
هیچی نگفتی.
-گفتم که آقا.
-دوباره بگو.

- گلاب دیگه ازدواج کرده. با
مهریه ای که تمام طلب اون
مرتیکه را صاف کرد.
- دختر تو فروختی اونوقت
میگی ازدواج کرد؟
- اگر زودتر از گلاب خواستگاری
می کردین ...
- بسه. حالم داره به هم می
خوره. حالا کجاست ؟
- نمی دونم . هر وقت اون بخواد
میبینمش.

دوباره به طرف در رفتم. باورم نمی شد. حتما گلاب آن بیرون بود. ولی باید واقعیت را قبول می کردم. برگشتم و پشت میز روی صندلی پت و پهنم نشستم. صورتم را با دو دست پوشاندم. نمی دانم چقدر زمان گذشت. وقتی سرم را بلند کردم مادر گلاب رفته بود.

(دیدی چه کار کردی؟ وقتی تعهد را در داستان از بین ببری این اتفاقها می افتد. خودت یک

شخصیت بدی وارد داستان کردی
که طلبکار مادر گلاب از آب در
آمد. حالا بشین و گریه کن. دلم به
حالت می سوزد آقای شخصیت
اصلی)

ولی آنجای داستان را من ننوشته
بودم. من ننوشته بودم که گلاب
توی خواب آن حرف را زده و از
یک مرد حرف می زند که از او
میترسد.

(من کجا نوشتم که آن مرد بدی
است؟ من می خواستم آن
شخصیت را فقط یک آدم دیوانه به
خواننده معرفی کنم که همه ی
مادرها به بچه هایشان می گویند
از او دوری کنند. تو به خاطر آن
ذهنیت عجیب و به اصطلاح
مدرنت که تعهد و اخلاق را کنار
گذاشته هر مردی را مثل خودت
هوسران فرض کردی. در حالی که
اصلا اینطور نبود.)

این به خاطر از دست ندادن
خواننده بود. خواننده ی امروزی
رمانس می خواهد.رمانس بی پرده
. عشق مدرن می خواهد. تعارف و
این چیزها سرش نمی شود.

(ولی می بینی که داستان را
خراب کردی. خودت هم نتوانستی
با گلاب ازدواج کنی.)

نتوانستم به درک.مگر من گلاب را
برای چه می خواستم؟ فکر کردی
چی؟ فقط گلاب است؟دیگر نمی

توانم با دخترهای دیگر ازدواج کنم
؟ مثلاً در همان بیمارستانی که
مادر گلاب بستری بود دخترهای
زیادی بودند که شغل پرستاری
داشتند. می توانم با یکی از آنها
ازدواج کنم و از تنهایی بیرون
بیایم. از طرفی در دنیای مدرن به
درآمد طرف مقابل هم خیلی علاقه
نشان می دهند آقای نویسنده.

(انگار انسانیت را فراموش کرده
ای این طور نوشتن خوانندگان را

از تعهد خالی می کند. می خواهی
چه چیزی جایگزین اخلاق کنی ؟
من چه میدانم. خواننده داستان را
میخواند که لذت ببرد. همین.

(یعنی حالا با این پایان که برای
داستان نوشتی خواننده لذت می
برد ؟)

اولا هنوز من دارم می نویسم و
داستان تمام نشده. ولی اگر هم تا
همین حد کافی بدانم پایان بندی

داستان من به صورت باز
است. یعنی خواننده در پایان
داستان می تواند خودش پایان را
حدس بزند. ذهنش را به کار
بیندازد و پایانی که دوست دارد و
بیشتر لذت می برد برای خودش
بسازد.

(خب . ادامه بده ببینم . گلاب که
ازدواج کرده. نمی دانی هم کجاست
. تو هم می خواهی بروی دنبال
دخترهای دیگر. چون هیچ اخلاقی

را جز اخلاقی که تو را به لذت
برساند نمی شناسی. دیگر چه می
ماند که بنویسی؟)

این قسمت را فقط برای تو می
نویسم. چون خوانندگان همان پایان
باز را داشته باشند برایشان
کافیست:

کیفم را باز کردم و دو یا سه قرص
حالا خوب یادم نیست انداختم
توی دهانم و از توی سینی شربت
یک لیوان برداشتم و خوردم. نمی

دانم آبدارچی کی شربت را آورده
بود. کمی گرم شده بود . قرصها هم
فکر کنم هر سه تا استامnofن بود
چون حسابی حالم را خوب
کرد. دیگر به طور کامل گلاب را از
دست رفته دانستم و به این فکر
افتادم که در این سن باید تند
بجنبم. چیزی از جوانیم نمانده. فکر
خوبی هم به ذهنم رسید. با هتلی
که قبلا مال پدرم بود تماس
گرفتم. با دوست یا شریک پدرم

حرف زدم و گفتم که من پول
برای بازپرداخت بدهیم را
ندارم. پول زیادی از او گرفته بودم
که هنوز هم مقدار زیادی از آن
مانده بود. می توانستم بعد از
ظهرها توی هتل کاری دست و پا
کنم. آنجا دخترهای جوان زیادی
می آیند و می روند. می توانم با
یکی از آنها ازدواج کنم. وقتی
دوست پدرم با خوشرویی قبول
کرد برای بستن قرارداد با او از

اتاقم بیرون آمدم. قرار شد به جای
بدهی برایش کار کنم. بدون آنکه
نگاهی به طرف میز مادر گلاب
بیندازم با لبخندی بر لب از بخش
خارج شدم. به سلام یا خداحافظی
نگهبان پاسخ دادم. سوار ماشین که
شدم موبایلم زنگ خورد. صبر
کردم تا چند زنگ بخورد. بعد بی
هوا جواب دادم. صدای گلاب را
شناختم و یک لحظه همان

احساسهای قبلی به سراغم آمد.
گلاب گفت.

-آقا من میخواستم زنگ بزنم
ولی نمی گذاشت.

-کی نمی گذاشت عزیزم؟
-شوهرم . همون که گفتم.ازش
میتروسم.

خندیدم . گفتم : شوهر کردی ؟
تبریک میگم عزیزم.

-ولی آقا من میخواوم با شما
باشم.

-کجا هستی.

-شما آقا یک آدرس بدین من
میام. حالا میتونم از خونه پیام
بیرون.

یک آدرسی دادم . با خودم گفتم :
گلاب با من باشه خوبه. به مادرش
هم میگم و از اون مرتیکه طلاق
دخترشو میگیره. ولی مادرش چه
کار کنه . مرتیکه باز میره سراغ
مادرش. گفتم :

-مادرت چی دختر؟ اون لندهور

نمیره سراغ مادرت؟

-شاید. یعنی نمی دونم آقا

صدایش خیلی مهربان بود. حالا

دیگر به مادرش هم فکر نمی کرد.

فقط به خودش فکر می کرد. به

عشق مدرنی که من هم دچارش

بودم.

۸۷/۶/۲۵

آخرین شعر

کشیش آندره نسبت به سنش که
چهل و پنج ساله بود جوان تر
نشان می داد. او چند ماهی بود که
به شهر آمده بود. سالها در مدرسه
ی " فادرمن " درس خوانده
بود. موهای طلایی داشت و

چشمهای آبی روشن. آنقدر روشن
که از زیبایی آن می کاست. زیرا
گاهی بین مردمک چشمها و بقیه
ی چشم مرزی دیده نمی شد. همه
او را به عنوان مردی محترم که
نسبت به کشیشهای قبلی شهر
دانش بیشتری داشت می
شناختند. خیلی راحت و بدون تکبر
با همه دوست می شد. حتی به
جشنهای شبانه ای که در سالنهای
مجلل و از طرف خانم ها برگزار

می شد رفت و آمد داشت. این در حالی بود که کشیشهای قبلی اینگونه مجالس را منع می کردند. اما در میان تمام خانواده های شهر او بیشتر با خانواده ی شهردار معاشرت داشت. آقای شهردار کشیش آندره را خیلی دوست داشت. همسرش را چندی قبل از دست داده بود و خود را تنها حس می کرد. حضور کشیش باعث می شد مقداری از دردهایش

کاسته شود. گویی کشیش می
توانست تضمین کند که همسرش
اکنون در بهشت است و منتظر
اوست. از وقتی همسرش را از دست
داده بود مومن تر شده بود. روزهای
یکشنبه زودتر از همه به کلیسا می
رفت. دعا‌های طولانی می خواند و
در دلش همه ی خوبیها را برای
روح همسرش می خواست. کشیش
تقریباً هر شب به خانه ی شهردار
می رفت. آنها در مورد هر چیزی

صحبت می کردند. شهردار از اینکه کشیش خیلی از اعتقادات مسیحیان گذشته که مانع پیشرفت انسان شده اند را خرافه می دانست خوشش می آمد و دانش او را می ستود. در همان حال کشیش از ایمان و پاکی شهردار که مردم شهر را تحت تاثیر قرار می داد خوشحال بود. گویی هر دو در نکته ای مشترک به هم رسیده بودند. شهردار که با دخترش ((

سلین)) زندگی می کرد هر روز
بعد از اینکه سلین را به دبیرستان
می رساند، به شهرداری می رفت و
تا عصر آنجا بود. سلین بعد از
مدرسه به خانه ی دوستش می
رفت و یک ساعت آنجا بود تا
پدرش دوباره با ماشین شهرداری
به سراغش بیاید. شهردار از این
حالت روزمرگی خوشش نمی آمد
و تنها لحظات خوشحالیش وقتی
بود که با کشیش می نشست و

قهوه می نوشید. یک شب وقتی
شهردار از دخترش خواست قهوه
درست کند دخترش گفت که فکر
نمی کند کشیش بیاید. شهردار با
تعجب به او نگاه کرد. این دختر از
کجا می داند که او می آید یا
نه؟ سلین گفت: به روستای
همسایه رفته. در پنج کیلومتری
شهر روستایی بود که مردمش
کشش نداشتند و کشیش آنده هر
ماه یک بار برای برپایی

مراسم‌هایشان به آنجا می
رفت. شهردار نشست و کتاب انجیل
را به دست گرفت تا بخواند. ولی
بیشتر به عکس همسرش که لای
کتاب گذاشته بود نگاه کرد. این کار
باعث شد احساس گناه کند و
شرمنده شود. با خودش گفت: باید
به کشیش آندره بگویم. باید اعتراف
کنم. فردا شب شهردار اعتراف کرد
که همسرش را به خدا ترجیح داده

است و از کشیش خواست برایش
دعا کند. کشیش گفت:

- ولی همسرت فوت کرده.

- به جای خواندن انجیل به

عکسش نگاه کردم. عکس را

لای انجیل گذاشته ام.

کشیش لبخند زد:

- من ایمان تو را می ستایم آقای

شهردار. همینطور وفاداریت به

همسرت را. ولی موضوعی هست

که چند وقتی است می خواهم به شما بگویم.فرصتش پیش نمی آمد. شهردار از پستی مبل کنده شد و به جلو خم شد.انگار در تمام طول عمرش منتظر چنین لحظه ای بود. لحظه ای که یک کشیش رازی را با او در میان می گذارد. آیا در شهر او کسی مرتکب خطایی شده است؟در این صورت او را جریمه می کند و حتی به روستای همسایه می فرستد.کشیش گفت:

-می خواستم پیشنهاد کنم
ازدواج کنی.

-چه؟!

ازدواج. تو به همسرت
وفاداری. ولی من از قول
همسرت به تو می گویم که
ازدواج کن. تا از این تنهایی
دردآور بیرون بیایی.
از قول همسرم؟! نه. من نمی
توانم.

شهردار دوباره تکیه داد. ناگهان
تبدیل به موجودی کوچک شده
بود که در آستانه ی گریستن است
. لبهای زمختش می لرزیدند. بعد
به کشیش چشم دوخت و
گفت: این یک پیشنهاد بود مگر نه؟
پس میتوانم رد کنم.

بله. ولی تنهایی برای مردی
مثل تو خوب نیست. این
وظیفه ی من به عنوان
کشیش است که بگویم.

-ممنونم که به فکر منی.ولی
باور کن محال است.

-خیلی خب. تکرار نمی
کنم. حالا آرام باش.

وقتی کشیش رفت شهردار به فکر
فرو رفت. من به همسرم
وفادارم. بله. انجیل را برداشت و به
چهره ی زیبای همسرش نگاه
کرد. من به تو وفادارم. تو در بهشت
منتظر من خواهی ماند. آنوقت
کشیش می گوید ازدواج کنم. این

کار غیر ممکن است. من هیچ زنی
را نمی بینم . هیچ زنی برای من
معنا ندارد. تنها تو معنای یک زن را
داشتی. اما اکنون نیستی. قلبم به
من می گوید که تنها راه نجات من
این است که به سلین محبت کنم.
تو به سلین علاقه داشتی. سلین را
دوست داشتی. من هم سعی می
کنم همه چیز را برایش فراهم
کنم. پس دیگر حرفی از ازدواج
نزن. اما کشیش آندره هم مرد

خوبیست. او قصد بدی نداشت که این حرف را زد. از قصه ی عشق خودمان باخبر نیست. بله. دیگر چیزی نمی گوید. طوری این جملات را در ذهنش تکرار و تکرار کرد انگار تمامی آنها در انجیل نوشته شده بود. سلین که به مادرش علاقه ی زیادی داشت انجیل مادرش را که پس از مرگش جا گذاشته بود می خواند. برخی شبها تا نیمه شب انجیل می خواند

و برای مادرش دعا می کرد. آقای شهردار از این بابت خوشحال بود. کمتر دختری در شهر می شناخت که اینقدر مومن باشد. معمولاً شهردار هفته ای یک بار به دبیرستان سلین می رفت تا از پیشرفت درسی او اطمینان پیدا کند. وقتی آن هفته به دبیرستان رفت مدیر مدرسه گفت: متأسفانه سلین در امتحانات نمره های خوبی نیاورده است. و ادامه داد آیا

مشکلی وجود دارد؟ آقای شهردار
گفت: نه: به او گوشزد میکنم
بیشتر درسش را بخواند . این در
حالی بود که شهردار می دانست
که سلین به جای خواندن کتابهای
درسی بیشتر انجیل و ترجمه ها و
تفسیرهای گوناگون آن را می
خواند. آیا او می توانست به سلین
بگوید که دست از خواندن انجیل
بکشد. آنگاه سلین چه خواهد
گفت؟ نه. من نمی توانم. او خواهد

گفت بهشت و عیسی مسیح و
مریم باکره برای او مهمتر از
اراجیفی است که چند آدم
معمولی در کتابهای درسی نوشته
اند. سلین مومن تر از آن است که
حرف مرا قبول کند. او با دخترهای
دیگر فرق دارد. حرف زدن با او در
این مورد ممکن است او را به
سختی برنجانند. اما کشیش
آندره. بله. او می تواند. او مرد
خداست و خیلی خوب می داند

چگونه با سلین حرف بزند و او را قانع کند که به درسش هم اهمیت بدهد. چقدر خوب است که من کشیش آندره را دارم. شهردار کشیش آندره را داشت. درست مثل یک نجات دهنده در دسترس بود. روز یکشنبه وقتی سلین و پدرش به کلیسا رفتند و مردم به احترام شهردار از روی نیمکتهای بلند شده و نیم خیز شدند کشیش آندره درباره ی قدیسه‌ها و قدیسه

ها برای مردم حرف می زد. یکی از
نشانه های قدیس را مرگ
زجرآوری می دانست که درست
مثل مرگ عیسی مسیح است و
این به خاطر عشق به خداست. او
میگفت که عشق به خدا درد و رنج
را از بین می برد و زجر به صلیب
کشیده شدن را لذتبخش می
کند. بعد از تمام شدن مراسم
شهردار از کشیش خواست شب
مهمان او باشد. شب هنگام وقتی

سلین غرق در انجیل و کتابهای
دیگر مربوط به مریم باکره بود
پدرش و کشیش درباره ی او حرف
می زدند. شهردار از درس سلین
گفت و علت آنرا زیاده روی سلین
در مطالعات انجیل مادرش
دانست. کشیش گفت: حالا از من
می خواهی به دخترت چه بگویم؟
- نمی دانم. فقط می دانم که از
درس عقب افتاده.

-پس می خواهی بگویم که
دست از خواندن انجیل بکشد؟
شهردار ساکت شد و یک فنجان
قهوه برای کشیش ریخت. گویی
این کار نوعی حرف زدن با حرکت
دست بود . بعد گفت:

-البته که نه. من فقط میخواهم
به درسش لطمه نخورد.

-پدر مقدس چنین اجازه ای به
من نداده است. من یک
کشیش هستم. یک روانشناس

یا مشاور می تواند این کار را
بکند.

لحن خشن کشیش نشان میداد
که از حرفهای شهردار دلخور
است. گویی شهردار خواسته بود او
را به کاری شیطانی وادارد. او یک
یهودای خیانتکار بود. باید در
برابرش خشمگین شد. شهردار
گفت:

-پس به نظرت چه کنم؟
-میخواهی بشنوی؟

البته دوست من.

کشیش جرعه ای قهوه نوشید و
چهره اش جدی تر شد. انگار می
خواست برای صدها نفر در کلیسا
حرف بزند. گفت :

من یک کشیشم و به تو
میگویم بگذار خواندن انجیل را
ادامه دهد. مطمئن باش پدر
مقدس او را به این کار نیک
واداشته است و در آینده

ماموریتی مهم بر دوش خواهد
داشت.

نمی فهمم!!

شهردار متوحش از حرف کشیش
با چشمهای باز به او نگاه می کرد.
چیزی که او گفته بود دور از
انتظارش بود. آیا کشیش می
خواست با این حرفها او را از
ناراحتی بیرون بیاورد. آیا قصدش
فقط این بود؟ اما کشیش هیچوقت
دروغ نگفته بود. حتما او چیزهایی

می داند که دیگران نمی
دانند. کشیش لبهایش را با نوک
زبان لمس کرد. نگاهش را به سطح
میز دوخته بود و انگار با مرده ای
در تابوت قبل از به خاک سپرده
شدن حرف می زد و برایش طلب
آمرزش می کرد:

-چرا نمیفهمی دوست من؟
سلین در این سن استعداد
گناهان زیادی را دارد. او جوان
است و حد اقل می تواند مثل

دختران دیگر به تفریح
بپردازد. اما خود را وقف انجیل
کرده است. آیا این معمولی
است. من فکر نمی کنم
معمولی باشد. در تاریخ
مسیحیت چنین کسانی آینده
ای مهم دارند.

ولی او خودش در این باره
حرفی نمی زند.

زنان و مردان خدا هیچوقت
راز خود را نمی گویند. بگذار به

کارش ادامه دهد. حتی اگر تا
آنجا پیش رفت که نخواست
تحصیلش را ادامه بدهد
مخالفت نکن.

شهردار آرام شد. حرفهای کشیش
همیشه او را آرام می کرد. پس
دخترش یک دختر معمولی
نبود. سلین ماموریتی داشت که
باید انجام می داد. چطور تا حالا
متوجه نشده بود. کشیش این را می
دانست. شاید از خیلی وقت قبل

این را می دانسته. کشیش و سلین
به هم نزدیک اند. ذهن آنها یک
چیز را در خود دارد و آن عشق به
مسیح است. حالا می فهمم که چرا
سلین هیچوقت پسری را دوست
ندارد. گفت:

-با دخترم حرف بزن. اصلا از
طرف من به او بگو مخالف
نیستم.

-مخالف چه؟

اینکه تحصیلش را رها کند و
خود را کاملاً وقف مطالعه‌ی
انجیل کند. من به تو اعتماد
دارم. حرفهایت تسکینم
داد. مردم هر چه می‌خواهند
بگویند.

مطمئنی دوست من؟ میتوانم
بعداً به او بگویم.

هر طور دوست داری عمل
کن. ولی با او حرف بزن.

قول می دهم در مسیری که
پیش رو دارد به او کمک کنم.
فردا شب شهردار و کشیش در
مراسم جشن تولد هشتاد و دومین
سال آقای چارلی ویگدر شاعری
که همه ی مردم شهر اشعارش را
می ستودند و همیشه زمزمه می
کردند شرکت کردند. همه ساکت
بودند و به حرفهای شاعر پیر گوش
می دادند. او در ابتدا شعری خواند
که مثل همیشه عاشقانه بود. و بعد

گفت که عشق تنها نجات دهنده
ی قلب انسانهاست. او آنقدر آهسته
صحبت می کرد که انگار حنجره
اش را در بین کلمات شعرش جا
گذاشته باشد. کشیش به او تبریک
گفت:

آیا عشق به پدر مقدس را هم
سروده ای؟!

پیرمرد به او نگاه کرد. چشمها را
تنگ کرد تا او را بهتر ببیند. گویی
هشتاد و دو سال منتظر دیدن یک

کشیش بود تا این سؤال را از او
بپرسد. بعد گفت :

میخواهم در سالهای آخر
عمرم این کار را بکنم. پدر
مقدس هم سهم خودش را
دارد.

شهردار هم به او تبریک گفت و
پیشانش را بوسید. زیرا وقتی
همسرش زنده بود همیشه برای
او شعرهای عاشقانه ی آقای
چارلی ویگدر را

میخواند. همسرش شعرهای
چارلی را خیلی دوست
داشت. پس از مراسم آنها به خانه
ی شهردار رفتند تا باز هم درباره
ی موضوعات گوناگون با هم
گفتگو کنند. شهردار از یخچال
نوشیدنی آورد. چون در مراسم به
اندازه چای و قهوه نوشیده
بودند. گیلایها پر شد و در این
موقع کشیش گفت:

-دوشیزه سلین هیچوقت از
اتاقش بیرون نمی آید. حتی
وقتی خودمان ساعتها اینجا
می نشینیم.

-یک بار به او گفتم. اما گفت
نمی خواهد مزاحم باشد.

-ولی این یک بهانه است. حتما
کتابهای زیادی دارد.

-البته. البته. تمام کتابهایی که
شما در روزهای یکشنبه

توصیه می کنید را می خرد و
میخواند.

کشیش گیلانش را نوشید و انگار
دچار غروری شده باشد در
صندلیش جا به جا شد. شهردار با
نگاهش حرکات او را دنبال می
کرد. گویی منتظر معجزه ای
بود. دوست داشت درباره ی
همسرش حرف بزند. ولی کشیش
ذهن او را عقب زد و گفت:

اگر دوشیزه و شما موافق
باشید فکر کنم موقع حرف
زدن با او فرا رسیده.

- شما اینطور فکر می کنید؟!
- گفتم که اگر موافق باشید
دوست من.

- البته که موافقم. الان برمی
گردم.

شهردار به اتاق سلین رفت و
برگشت:

- منتظر شماست.

-ممنونم.

سلین در اتاق کوچکش پشت میز
مطالعه نشسته بود. چهره اش در
نور قرمز چراغ مطالعه انعکاس
مبهمی داشت. موهای بور و بلندش
به آبشاری یخ زده در سرایشی
گردن می مانست. چشمهایش
ساکت بودند. سکوت چشمهایش به
خاطر احترام خاص او به کلمات
بود. وقتی پلک می زد مقداری از
نور اتاق را از راه مردمکها می

نوشید. با مدادی که به انگشتهایش
عادت کرده بود زیر جملاتی از
کتابها خط می کشید. گویی آن
جمله ها را با یک خط ممتد پر
معناتر می کرد. صدای کوبش در او
را به خود آورد. پدرش به او گفته
بود که برای دیدار با کشیش آماده
شود. ولی او آماده بود و نیازی به
حرکات مصنوعی ندید. در باز شد و
کشیش آندره وارد شد. سلین
ایستاد و گفت:

-خوش آمدید پدر.

-ممنون دخترم . بنشین.

کشیش آندره بر روی صندلی
مقابل سلین نشست. تا به حال او را
به جز در مراسمهای روز یکشنبه
آن هم از دور ندیده بود:

-پدرت از من خواست با تو
حرف بزنم.

-راجع به چه؟؟

-راجع به مدرسه و درسهایت. اما
نگران نباش.

-می دانم درسهایم ضعیف شده.
کشیش آرنجها را به میز تکیه داد
و انگشتها را در هم قفل کرد. سلین
فهمید که می خواهد حرف مهمی
بزند. کشیش گفت:

-من با قدرت صحبت
کردم. حالا تو حتی می توانی
به خاطر مطالعه ی انجیل و
کتابهای دیگر مدرسه را رها
کنی.

سلین یکه خورد. اول فکر کرده بود
کشیش می خواهد او را به درس
خواندن تشویق کند. حالا مستقیم
در چشمهای کشیش غرق بود. با
یک دست موهایش را پس زد و
گفت:

-چرا:

-چرا چه دخترم؟

-چرا شما از پدرم

خواستید که....

-من چیزی نخواستم.تحمیل
نکردم دخترم.اشتباه نکن.من
فقط برایش توضیح
دادم.منزلت تو را برایش گفتم.

-منزلت من چیست پدر؟
-تو بی شک آینده ی مهمی
داری و این آینده در راه پدر
مقدس خواهد بود.دخترانی
چون تو بسیار اندک
هستند.یکی از ماموریت‌های ما

کشیشان یافتن چنین
استعدادهایی است.

-ولی من فقط مطالعه می کنم.
-نه. تو یک زندگی منحصر به
فرد را انتخاب کرده ای. تا حالا
برای اعتراف آمده ای؟
-نه پدر.

-چون گناهی از تو سر نزده.
-ولی چنین نیست پدر. من در
مقابل معلمانم در دبیرستان
کوتاهی کرده ام.

کشیش لبخند زد.ذهنش بر اثر
نوشیدنی گرم بود.گفت :
- به چه چیزهایی فکر می کنی
دوشیزه سلین!!!
سلین با دو دست صورتش را
پوشاند.انگار پوست صورتش نسبت
به حرفهای کشیش حساسیت
داشته باشد.در همان حال با
صدایی که کمی بغض آلود بود
گفت:

از شما ممنونم پدر. همیشه
دوست داشتم مدرسه را رها
کنم و به دنبال حقیقتی باشم
که در تنهایی خواهم یافت.
اکنون تنهایی. گاهی به تو سر
می زنم. اشکالی ندارد؟
سلین موها را از دو سو پس
زد. گویی می خواست تمام چهره
اش را را به پدر نشان داده باشد تا
چیزی ناتمام نماند. بعد با تاکید
گفت:

- خوشحال می شوم درباره ی
موضوعاتی با هم بحث کنیم.

کشیش از اتاق بیرون آمد. از
شهردار هم خداحافظی کرد و به
کلیسا بازگشت. او که جمله ی آخر
سلین را نشانه ی خوبی می
دانست خوشحال به نظر می
رسید. در این شهر که دانش
مسیحیت سطحی و سبک بود
سلین با مطالعاتش می توانست به

او کمک کند که خوانده هایش را
به یاد بیاورد. او هنوز مطمئن نبود
که سلین دختری منحصر به فرد
باشد. اما آیا در میان مردم این شهر
استثنایی به نظر نمی رسید؟ پس
حرفش درست بود و دروغی نگفته
بود. سلین می توانست با افکارش
در آینده زنی باشد که دیگران را
تحت تاثیر قرار دهد. کشیش آندره
چهره ی سلین را هم در ذهن
حمل می کرد. چهره ای صمیمی و

آرام.ولی مهمتر از همه آن تنهایی
غریب بود که سلین با بردباری
تحمل می کرد.شهردار گفته بود
دخترش حتی یک دوست صمیمی
ندارد.خود کشیش آندره هم نمی
توانست شبها را را بدون حرف زدن
با شهردار طی کند.پس آیا دوست
سلین پدر مقدس نبود؟آیا سلین
نمادی از مریم باکره نیست؟ در
آینده خواهم دید چه اتفاقی
خواهد افتاد.اگر او آن چیزی که

من فکر می کنم نباشد ، حد اقل
دختری است که در این شهر به
مسیحیت کمک خواهد کرد.من
کشیش این شهر هستم و به
وضوح می بینم که یک دختر بیش
از من مومن است و با پدر مقدس
رابطه دارد.چهره ی آرام و متینش
به من می گفت که پشت آن
چشمها رازهایی عرفانی پنهان
کرده است.نه.او نباید به مدرسه
برود.در مدرسه به او چیزهایی

خواهند آموخت که با ذهن او
همخوان نیست. ای کاش شهردار
زودتر از این به من گفته بود.

روز بعد کشیش به خانه ی
شهردار آمد و لی شهردار خانه
نبود. سلین تنها بود. کشیش به
شهرداری رفت و به طور خصوصی
با او حرف زد. از او خواست که به
طور جدی از سلین مواظبت کند.
از او خواست سلین را در خانه تنها
نگذارد. شهردار که بهت زده به

کشیش خیره بود فکر کرد اتفاقی
افتاده. اما کشیش او را آرام کرد و
به او گفت سلین نه تنها استثنایی
است بلکه ممکن است رازهای
عرفانی زیادی با پدر مقدس داشته
باشد. ما نمیتوانیم به این رازها پی
ببریم. ولی ممکن است او در
تنهایی با شیطان مواجه
شود. شیطان همیشه در جستجوی
کسانی چون سلین است تا قلب
پاکشان را آلوده کند. قلب پاک

سلین تنها راه ارتباطی او و پدر
مقدس است. شهردار گفت:

- شما کشیش هستی. فکر
نمیکنی سلین را بزرگتر از حد
خودش میبینی؟

- نه. من دیشب با او حرف
زدم. به من اعتماد کن. چرا
یک مستخدمه برای خانه
نمیگیری؟ سلین نباید حتی
آشپزی کند.

-ولی او دوست دارد آشپزی
کند.

-تو فکر می کردی او مدرسه
رفتن را دوست دارد. ولی
دوست نداشت درسته دوست
من؟
البته.

-خب. یک مستخدمه کارهای
روزمره اش را می کند. نباید
یک ذره از وقتش تلف شود. در

ثانی مستخدم مواظب او هم
هست.

-هر چه شما بگویی پدر.

هر دو به هم خیره شدند. گویی
سلین آنها را به هم نزدیکتر کرده
بود. حالا همدیگر را خیلی راحت ((
تو)) خطاب می کردند. آنها قبل از
شهردار یا کشیش بودن با هم
دوست بودند. شهردار فکر کرد :
پس وظیفه ی ما دو نفر حفاظت از

سلین است. دختر من. چیزی که همیشه همسرم از من می خواست. شاید او آینده اش را پیش بینی می کرد. همانروز شهردار مستخدم زنی به خانه آورد و تکالیفش در خانه و نسبت به سلین را به او گفت. زن که اسمش کاتیا بود قبول کرد که در مقابل حقوقی تقریبا ناچیز کارها را انجام دهد. کاتیا از نظر ظاهری زنی معمولی بود. شوهری داشت که به خاطر یک

سوی تفاهم زندان رفته بود و بعد
از آن کسی رغبت نمی کرد به او
کار بدهد. بیشتر وقتش را در مغازه
ها می گذراند. اما کاتیا او را دوست
داشت. به همین خاطر از شهردار
اجازه خواست تا بعضی وقتها
جیمی به آنجا بیاید. شهردار جیمی
را می شناخت و گفت:

فقط بعضی وقتها. آن هم خیلی
کوتاه.

البته. می فهمم قربان.

دو شب بعد کشیش آندره برای بار
دوم با سلین گفتگو کرد. سلین که
همچنان مطالعه می کرد کتابش را
بست و با خوشرویی از کشیش
خواست که چیزهایی را برایش
توضیح دهد. کشیش گفت:

فکر می کردم جوابها را از
کتابها در آورده ای.

نه اینکه هیچ پاسخی برای
سؤالاتم نداشته باشم. دوست
دارم نظر شما را بدانم.

-مثلا در چه مورد؟
-ما معتقدیم که عیسی مسیح
فرزند پدر مقدس است. چرا
خداوند او را اینقدر آزار داد؟
-باید بدانیم که معنای آزار و
شکنجه در نزد خداوند و
عیسی مسیح و انسانهای
معمولی چون ما متفاوت
است. رنجی که عیسی مسیح
کشید با آنچه ما فکر می کنیم
متفاوت است .

-ولی او رنج کشید و گفت: ای
پدر مقدس چرا مرا رنج می
دهی؟!

-ما نمی توانیم بگوییم منظور
عیسی مسیح همین رنجی
است که ما معنا می کنیم.

آن دو گفتگوهای زیادی کردند و
در پایان سلین پاسخهای خودش
را در مورد سئوالات مطرح
کرد. کشیش آندره دلایل و
توجیهات او را تحسین کرد و گفت

که حتما روی این موضوعات زیاد
فکر کرده است.

البته. چون این سئوالات برای
خودم پیش آمد و خودم سعی
در رفع مشکل کردم.
این بسیار عالی است.

سلین در گفتگوی دوم لبخند می
زد و دیگر آن جدیت قبلی را
نداشت. وقتی حرف می زد کشیش
آندره را شما خطا میکرد ولی
صمیمیتی در صدایش بود که ذهن

مخاطب را از خستگی و سنگینی
کلمات می شست. گویی او از اینکه
با یک کشیش حرف می زد و
دانش خود را به رخ او میکشید به
نوعی هیجان داشت. پره های
بینیش میلرزید و گاهی برای
توضیح دادن دستش را در هوا
تکان می داد. موها را پشت سر هم
پس میزد و گاهی چشمها را می
بست تا کلمه ی مناسب را پیدا
کند. در این لحظات که چشمهای

او بسته بود کشیش به چهره اش
با دقت بیشتری نگاه می کرد. انگار
سلین با پلکهای بسته مجسمه ی
قدیسی بود و کشیش دوست
داشت از این قدیس تبرک بجوید.
آیا دستش می توانست این
مجسمه را لمس کند؟ این مدت
بسیار کوتاه بود و سلین خیلی زود
کلمه را می یافت. چشمها را باز می
کرد و جمله اش را می گفت.
کشیش به او گفت دوست دارد در

روز یکشنبه چه موضوعی را مطرح
کند. سلین جواب داد:
-هر مطلبی که شما می گویید
خوب است.

کاتیا کار خود را در خانه ی
شهردار شروع کرد . او که زنی سر
به زیر بود هیچوقت دوستی
صمیمی نداشت. شوهرش جیمی
هم به علت بیکاری زیاد با او حرف
نمی زد. تنهایی را حس می کرد و

دوست داشت با کسی آشنا شود
تا احساسها و حرفهایش را با او در
میان بگذارد. سلین که در کتابها
غرق بود چندان متوجه حضور یا
عدم حضور او در اتاق نمی
شد. انگار هر چیزی که در کتابها
نباشد وجود خارجی هم ندارد. این
قانون شامل کاتیا هم می شد. اما
کاتیا هر وقت به اتاق می آمد تا
برای او شربت یا آشامیدنی بیاورد
سعی می کرد حضور خود را ثابت

کند. آنقدر در این کار اصرار ورزید
تا اینکه سلین سایه اش را حس
کرد. حس کردن وجود کاتیا برای
سلین معنای غافل شدن از پدر
مقدس را داشت. اما این رنج و این
غفلت از طرف کاتیا بر او تحمیل
شده بود. کاتیا با صدای تقریبا
بلندی (چون صداهای آرام را
امتحان کرده بود) گفت:
-دوشیزه سلین خوشحالم که با
شما هستم.

سلین مکشی کرد. بعد سرش را بلند
کرد و گفت:

به خاطر اینکه دختر شهردار
هستم؟ این هیچ افتخاری برای
من یا تو ندارد.

کاتیا از اینکه بالاخره سلین با او
حرف زده بود (حتی یک جمله ی
تنبیهی) خوشحال شد. اجازه
گرفت و بی معطلی روی صندلی
کشیش آندره نشست و گفت:

-چرا این حرف را می زنید
دوشیزه سلین. برای من افتخار
دارد.

-گفتم که ندارد. تنها نزدیکی با
پدر مقدس است که افتخار
می آورد.

کاتیا که تا به حال از دختری چون
سلین چنین سخنی نشنیده بود
بهت زده به او نگاه کرد. چهره ی
سلین در آن لحظه برایش اسرار
آمیز شد. آهسته سینی کوچک

چای خوری را برداشت و از اتاق
بیرون آمد. سلین بیرون رفتنش را
دید. اما ندید که او در آشپزخانه
جلو آینه ایستاد و خود را نگاه
کرد. به گونه ها و بینیش دست
زد. انگار به آینه اطمینان نداشت و
خود می خواست از وجودشان
اطمینان یابد. آنوقت لبهایش و
چانه اش لرزید و اشک
ریخت. اشک ریختن یک زن
معمولی همیشه به خاطر زشت

بودن چهره است. اینکه از نزدیک
سلین و زیبایی او را دیده بود
خوشحالش می کرد. اما همین
زیبایی باعث غبطه و احساس
حقارتش می شد. پس جیمی حق
داشت که با او حرف نزند؟ آیا
جیمی او را دوست ندارد چون
کاتیا ظاهری معمولی و شاید
زشت دارد؟ آنقدر گریست که نوک
دماغش قرمز شد. وقتی عصر
شهردار به خانه برگشت به او

کمک کرد تا کتش را در
آورد. شهردار گفت :

-سلین چه می کند.

-دوشیزه سلین مطالعه می
کنند آقا.

-خوبه. برای من نوشیدنی بیاور
کاتیا.

کاتیا برای آقای شهردار نوشیدنی
آورد. گیللاس را پر کرد و خود در
کناری ایستاد. این صحنه هر کسی
را به یاد قرون وسطی و زمان

فرمانروایی امپراطورها می
انداخت. ولی شهردار سرش را بلند
کرد و به کاتیا فهماند که آن دوران
گذشته است:

-چرا اینطوری ایستاده
ای؟ میتوانی بروی.

-دیگر امری ندارید آقا؟

-نه. تو چیزی میخواهی
بگویی؟

-نه. فقط. فقط درباره ی
جیمی...

-جیمی چه ؟ بیا
بشین. آنجا. خوبه. راحت باش
ببینم چه میگویی؟
کاتیا نشست. نمی دانست چطور
حرفش را بزند. ولی باید
میگفت. شاید اینطوری زندگیش
عوض می شد و جیمی دوستش
می داشت:

-جیمی بیکار است. به خاطر آن
سوئ تفاهم که می دانید و
زندان رفتنش به او محل نمی

گذارند. می خواستم خواهش
کنم اگر در شهرداری کاری
دارید به او بدهید.

نگاه شهردار بین لیوان نوشیدنی و
کاتیا در رفت و آمد بود. گویی در
انتخاب یکی از آنها تردید داشت .
بعد لیوان را گذاشت و گفت:
«درباره اش فکر می کنم».

این جمله را آنقدر بی حال گفت
که کاتیا متوجه جدی نشدنش
شد. خوشحالی خاصی از خود

نشان نداد . انگار شهردار گفته بود
: خیلی پر رویی که این تقاضا را
داری. کاتیا به اتاق خودش که اتاق
کوچکی بود و تنها اتاقی بود که
دیوارش رنگ نخورده بود
رفت. روی کاناپه ی کهنه نشست و
صورتش را با دستها پوشاند. اما
شهردار آنقدر برای خودش
نوشیدنی ریخت که بدنش کرخت
شد و فکرش در جریان نسیمی
ملایم و لذتبخش به هر سو کشیده

شد. تمرکز ذهنیش را از دست داد
و بین خواب و بیداری سلین را
صدا زد. اما سلین صدای او را نمی
شنید. به جای سلین کاتیا بود که
به سرعت خود را رساند. چون فکر
کرد اتفاقی افتاده. وقتی دید آقای
شهردار همه ی نوشیدنی را خورده
است فهمید که چیز مهمی نیست
. فقط گفت:

-دوشیزه سلین نمی شنوند.

شهردار گردنش را کج کرد. چشمها
را نیمه باز نگه داشته بود. صورت
گردش به طرز عجیبی بچگانه می
نمود. بدون اینکه به کاتیا نگاه کند
گفت:

«تو مرا به یاد همسرم انداختی.
کاتیا فکر کرد درباره ی خودش
است. جمله ی شهردار را به خود
نسبت داد. کمی نزدیکتر
شد. شهردار سرش را بلند
کرد. گردنش به طرف بالا تاب

برداشت و حالا صورتش به طرف
سقف بود. گفت:

باید از سلین بپرسم. بله. از
دخترم. هر چه او گفت.

از روی مبل بلند شد. اما نتوانست
راست بایستد. انگار ناگهان پیر شده
باشد. درست مثل پیرمردی که
عصایش را گم کرده باشدنشست و
گفت:

انجیلیم را برایم بیاور.

کاتیا به اطراف نگاه کرد. نمی دانست انجیل کجاست. در آن لحظات پیدا کردن انجیل برایش مهم بود. چون هنوز آن جمله ی قبلی را به خود نسبت می داد.

۲-انجیلتان کجاست آقا؟

۲-اگر پیدایش نکنی به کشیش آندره می گویم لعنت کند.

کاتیا انجیل را پیدا کرد و به او داد. از جمله ی آخرش فهمیده بود که آقای شهردار به او هیچ توجهی

ندارد و در حالت هذیان ذهنی از
زنی نام برده است که مثل
همسرش است. شهردار دوباره بلند
شد. کاتیا زیر بازویش را گرفت.
شهردار به طرف اتاق سلین می
رفت. گاهی می ایستاد و به کاتیا
نگاه می کرد. انگار این زن عصای
خوشدستی نبود. کتاب را در دست
دیگر محکم گرفته بود. وقتی به
اتاق سلین رسیدند کاتیا را مثل
عصایی شکسته و به درد نخور از

خود دور کرد. کاتیا احساس پرت
شدگی و تحقیر کرد. شهردار بدون
در زدن وارد شد. سلین سرش را به
طرف پدر برگرداند و
ایستاد. شهردار بی مقدمه گفت:
-عکس مادرت را ببین.

کتاب را باز کرد و عکس مادر را
نشانش داد. سلین آن عکس را
بارها دیده بود. فهمید که حرکات
و حرفهای پدرش بی معنی
است. شهردار گفت:

-کشیش آندره معتقد است باید
ازدواج کنم.

-خب ؟!

-نظر تو هم همین است؟ من
زنی را دیدم که درست شکل
مادرت بود.

سلین داد زد : کاتیا !

کاتیا که پشت در ایستاده بود و به
حرفهای آنها گوش میداد کمی
صبر کرد بعد وارد شد. سلین گفت

:

- پدرم حالش خوب نیست. او را
به اتاقش ببر تا استراحت کند.
- چشم دوشیزه سلین.
- در را هم ببند.

شهردار همچنان حرف میزد. اما
کاتیا دوباره زیر بازویش را گرفت و
از اتاق بیرون برد. وارد اتاق خواب
آقای شهردار شد. او را روی تخت
دو نفره اش خواباند. شهردار انگار
منتظر دیدن تختش بود فوراً به
خواب رفت. حد اقل کاتیا دید که

چشمها را بست و صدای نفسهای
بلند و ممتدش اتاق را پر
کرد. وقتی از اتاق بیرون می آمد ،
یک میز آرایش دید که به جای
وسایل آرایش روی آن تلفن و چند
نامه گذاشته شده بود. نزدیک شد
.انجیل شهردار را روی میز گذاشت
و آهسته کشوهای پایین را
جستجو کرد. جعبه ی آرایشی پیدا
کرد و آنرا با خود از اتاق بیرون برد
. قرار بود امشب جیمی به دیدنش

بیاید. در این دنیا برای دوست
داشته شدن فقط به یک جعبه
آرایش نیازمند بود.

کشیش آندره درباره ی حرفه‌هایش
با سلین بسیار فکر می کرد. او به
شکلی عجیب شیفته ی دانش و
آگاهی سلین و پاسخهای او بود. اما
آخرین جمله اش یک تسلا ی
خاطر برای کشیش هم بود. اینکه
سلین بگوید هر موضوعی در

روزهای یک شبه مطرح می کنی
خوب است یعنی اینکه کشیش بی
عیب و نقص است. این حرف از
طرف سلین او را از دغدغه ها
نجات می داد. از حالا بدون توجه
به حرفهای مردم مطالبش را بیان
می کند. چون هر چه بگوید چه
برای مردم کسل کننده باشد چه
نباشد مفید است. مگر نه اینکه
سلین در آینده نبوغ خود را به این
مردم نشان خواهد داد ؟ پس

حرفش در مورد او درست است. اما کشیش بیشتر در این فکر بود که در یکشنبه‌ی آینده موضوعی جدید را برای مردم مطرح کند. موضوعی که مردم را تحت تاثیر قرار دهد. کشیش به طور ناخودآگاه بیشتر از همه دوست داشت سلین او را تحسین کند نه مردم. اما نمی توانست به خود بقبولاند که سلین با مردم دیگر برایش فرق دارد. این تفاوت البته وجود داشت. ولی

چیزی که این تفاوت را به وجود می آورد دانش و آگاهی سلین بود نه خود سلین. آیا کشیش خود وجود سلین را در نظر داشت یا ذهنیت مومن و مسیحی و دانش فراگیر او؟ کشیش با خود مبارزه نمی کرد. شاید هنوز وقتش نبود. او خود را مطمئن کرده بود که به تحسین سلین به خاطر آگاهی علمیش نیازمند است و عامل دیگری در کار نیست. دو شب بعد

کشیش به خانه ی شهردار آمد.
کاتیا به او گفت که آقای شهردار
حالش خوب نیست و در اتاقش
استراحت می کند. کشیش بدون
ملاحظه گفت:

- دخترشان آنجاست؟

- نه. ایشان مطالعه می کنند.

کشیش پشت سر کاتیا به اتاق
شهردار رفت. شهردار به پهلوی پشت
به آنها خوابیده بود. کاتیا حضور
کشیش را اعلام کرد. از شهردار

صدایی شنیده نشد. کشیش از کاتیا خواست آنها را تنها بگذارد. کشیش درست وقتی رسیده بود که تازه کاتیا جعبه ی لوازم آرایش را در اتاقش پنهان کرد. بالای سر شهردار ایستاد و خم شد. صورتش را دید زد و بوی تنیدی از نوشیدنی به مشامش خورد. آهسته گفت: دوست عزیز منم . آندره. شهردار چشمها را باز کرد و

سعی کرد بنشیند. اما کشیش
بازوی او را به پایین فشار داد:
-راحت باش و استراحت کن.
-ممنونم که آمدی.
فکر نمی کردم بیمار باشی.
شهردار به اطراف نگاه کرد. دنبال
چیزی می گشت. انگار می خواست
علت بیماریش که همانطرفها بود را
به کشیش آندره نشان دهد. بعد
چند بار کاتیا را صدا زد. کاتیا وارد
شد. شهردار از او خواست از اتاق

پذیرایی یک صندلی بیاورد . چند
لحظه بعد کشیش روی صندلی
نشسته بود:

«اتفاقی افتاده ؟

«البته . البته . باید زودتر می
گفتم آندره.

«حالا هم دیر نیست.

شهردار به چهره ی کشیش نگاه
کرد. معلوم بود از گفتنش خجالت
می کشید. بعد گفت :

-تو گفתי ازدواج کن.من هم
می خواستم ازدواج کنم.ولی
سلین خیلی ناراحت شد. آیا
باید حرف دخترم را قبول کنم
یا حرف

-خودت میل به ازدواج داری؟
-نمی دانم.اگر میلم شیطانی
نبود سلین خشمگین نمی
شد.

-چرا این حرف را میزنی؟

شهردار با تعجب در حالی که
چینه‌های پیشانیش بیشتر شده بود
به آندره نگاه کرد و گفت:

-تو با حرفه‌ایت مقام سلین را
نزد من از مقام دختر بودن
بالا تر بردی. حالا می‌پرسی
چرا؟

-درست می‌گویی. من با او حرف
می‌زنم. تو استراحت کن. برمی
گردم.

-ممنونم دوست عزیز.

کشیش از اتاق خارج شد. به طرف
اتاق سلین می رفت که کاتیا را با
مردی جوان دید. از دور هم
مشخص بود که کاتیا در این فاصله
ی کم صورتش را آرایش کرده
است. کاتیا او را معرفی کرد :

-شوهرم جیمی

جیمی دستش را به طرف کشیش
دراز کرد و گفت:

-سلام پدر. از دیدنتان
خوشحالم.

-من هم فرزندم . بعد گفت :
-من باید با دوشیزه سلین
صحبت کنم .

خدا حافظی کرد و در اتاق سلین را
زد. آن دو هم به اتاق کاتیا رفتند .
سلین ایستاده بود و به کشیش
خوشامد گفت. کشیش سر جایش
نشست هنگام نشستن در برابر
سلین احساس عجیبی داشت
. انگار بار دیگر در مقابل تندیس

قدیسه ای می نشست که مقامش
بالا تر رفته باشد. گفت :

آمده ام بگویم چه موضوعی
را برای یکشنبه انتخاب کرده
ام.

-حتما موضوع خوبی است.
-می دانم.موضوع درباره ی
یهودا و کشته شدن عیسی
مسیح است.

سلین چشمها را نازک کرده بود.
این عادت او بود . هنگامی که به

حرفهای گوینده با دقت گوش می
داد لبها را به هم میفشرد و پلکها
را به هم نزدیک می کرد . کشیش
ادامه داد:

آنمرتبه درباره ی رنج عیسی
مسیح حرف زدیم.
بله . به نظرم موضوع مهمی
بود.

درباره ی این موضوع حرفی
نداری؟

-موضوع خوبی است. اما اگر
مردم دنبال تحقیق باشند
دچار تردید می شوند.
کشیش یکه خورد. اما سلین خیلی
راحت حرفش را زده بود و ادامه
داد:

-کشته شدن مسیح معجزه
آساتر است یا پرواز کردنش به
آسمان؟

-هر دو اتفاق افتاد و هر دو
معجزه آسا بود.

-ولی به نظر من حرف مسلمانها
در این مورد معجزه آساتر
است. آنها یهودا را به جای
عیسی می کشند و عیسی
خود به آسمان می رود. اینکه
او با درد و رنج کشته شود و
سه روز بعد از قبر برخیزد
چندان معجزه آسا نیست.

-خانم سلین؟؟!

-تعجب کردید نه؟ میتوانید مرا
کافر بدانید و آتش بزنید.

سلین این را گفت . موها را پس زد
و خندید. کشیش آندره به او خیره
بود. چگونه او می توانست اینقدر
جسور باشد که از انجیل خرده
بگیرد و با مسلمانها هم عقیده
شود؟ کشیش گفت :

-یعنی تو اینطور معتقدی؟
-به هر حال موضوع خوبی است
. مردم هم تحت تاثیر قرار می
گیرند . چون هیچکدام اهل
تحقیق نیستند.

ولی من عقیده ی مسلمانان را
هم خواهم گفت.

این کار را نکنید. بگذارید مردم
در آسودگی خیال عیسی
مسیح را بر صلیب بیندارند.
من معتقدم برای جذب مردم
به مسیحیت باید انعطاف
بیشتری داشته باشیم. حتی از
عقاید مسلمانان استفاده کنیم
. اما هنوز مردم آمادگیش را
ندارند.

کشیش خاموش نشسته بود. او در
حیرت و بهت غوطه ور بود. اما
سخن آخر سلین موجب شد که
دوباره به حرف بیاید::

-درست می‌گویی. انعطاف بیشتر
. پروتستانها هم این کار را
کردند. حتی به کشیشها اجازه
ی ازدواج دادند.
سلین خندید: پس انعطاف را به
خاطر ازدواجش دوست داری؟
-نه. البته که نه.

-بگذریم. پدرم حالش خوب

نیست. میدانستی؟

-تازه باخبر شدم؟ به اتاقش

رفتم؟ مثل اینکه ناراحتیش به

شما بستگی دارد.

-من؟!

-شما با ازدواج او مخالفید. چرا؟

-چون او فکر می کند یک زن

همانند مادرم دیده است .

خودش این را به من گفت. آیا

ازدواج با زنی به خاطر شباهت

ظاهری با مادرم درست است؟
آیا بعدا با مشکل بر نمی
خورند؟ اگر آن زن بفهمد که
به خاطر شباهتش با زن دیگر
پدرم دوستش دارد چه؟ من
فقط آینده ی این کار را پیش
بینی کردم.

کشیش با دقت گوش داد و به طور
مکرر به نشانه ی تایید سرش را
تکان داد. انگار کلمه ها را قبل از
شنیدن تصدیق می کرد:

-بله . درست است . پدرت این
را به من نگفت.

-شما می توانی او را نجات دهی
-من ؟ چطور ؟!

-یک مسافرت کوتاه دو روزه او
از کار زیاد و تنهائی خسته
است.مادرم که فوت کرد او
تنها شد.میتروسم از این تنهائی
دچار مالیخولیا شود .
- اگر قبول کند حتما.

وقتی این حرف را زد و مسافرت با پدر سلین را قبول کرد احساس رنج کرد. چرا؟ آیا دوست داشت این مسافرت دو روزه نباشد تا بتواند هر شب سلین را ببیند؟ اما عجیب تر این بود که کشیش از عقیده ی سلین درباره ی کشته شدن یهودا به جای عیسی مسیح، همانگونه که مسلمانان معتقدند خوشش آمده بود. همچنین از انعطاف بیشتری که درباره اش

حرف زده بودند. او سلین را برتر از خود دانست. سلین دیدگاهی بسیار وسیعتر دارد و این می تواند باعث جذب بیشتر مردم به مقدسات مسیحی باشد. آنچه شنیده بود را به پدر سلین منتقل کرد و قسم یاد کرد که سلین درست می گوید. او نباید ازدواج کند. و در پایان به او گفت که به نظرش بهتر است دو روز با هم به سفری در اطراف بروند. چند روز بعد شهردار پس از

تعیین جانشین برای خود آماده ی
سفر شداو به کاتیا گفت مواظبت از
سلین را فراموش نکند. آنوقت
همراه با کشیش آندره به سفری
سه روزه رفتند. کشیش به سلین
قول داد که حال و هوای مسافرت
ذهن پدرش را تسکین می دهد و
در پایان به طرز غریبی از او
خواست مواظب خودش باشد .

کاتیا احساس خوبی داشت. انگار با رفتن شهردار و کشیش می توانست به همه بگوید که این خانه از آن او و شوهرش جیمی است ، تا همه به جیمی احترام بگذارند و به او کار پیشنهاد کنند. فوراً و بدون خبر سلین به اتاق خواب شهردار رفت و آنجا را مرتب کرد. چون قرار بود سه شب با جیمی در این اتاق بزرگ و زیبا با تختخواب مجلل و عکسهای بزرگ

طبیعت بر دیوار رنگ خورده باشد.
جعبه ی آرایش را روی میز
گذاشت. چند شب پیش که خود را
با وسایل کهنه ی آرایشی که در
این جعبه بود آرایش کرد جیمی
خوشش آمد و به او گفت که عوض
شده است. حتما جیمی او را بیشتر
از هر زنی دوست خواهد داشت.
من جیمی را دوباره به دست
خواهم آورد. من قلب جیمی را از
آن خودم خواهم کرد. بله. البته که

این کار را خواهم کرد. جعبه را باز کرد . اما یادش آمد که الان نیم روز است. تازه نوشیدنی دوشیزه سلین را هم برایش نبرده است. از تلفنی که روی میز بود استفاده کرد. به مغازه ای که می دانست جیمی هر روز آنجا با دوستانش است زنگ زد و به او گفت که سه شب پشت سر هم به خانه ی شهردار بیاید. اما این را به دوستانش نگوید. چون شهردار در

این مورد سخت گیر است. این حرفها را با خنده و قهقهه ی دخترانه ای به جیمی گفت. انگار دختری بود که برای اولین بار و به طور اتفاقی پسری به نام جیمی را به رقص با خود دعوت می کرد.

نوشیدنی را فوراً درست کرد و به اتاق سلین برد. سلین مثل بسیاری از مواقع متوجه حضور او نشد. سینی را روی میز گذاشت و در همان حال متوجه شد که دوشیزه

سلین اشک میریزد. این گریه ی
خاموش او را هیچ گاه ندیده بود.
روی صندلی کشیش آندره نشست
و در سکوت صبر کرد تا سلین
متوجه حضورش شود. کاتیا که زنی
تنها بود فکر کرد دختر شهردار هم
از تنهاییست که گریه می
کند. بیچاره شبانه روز در این اتاق
است. مثل یک زندانی. این همه
کتاب برای چیست؟ چرا او مثل
دخترهای دیگر به رقص در

مجالس نمی رود؟ مگر او قلب
ندارد؟ او زیباست و می تواند هر
پسری را جذب خود کند و دیگر
تنها نباشد؟ حتما پدرش این کار را
کرده است. همین چند روز پیش
بود که دوشیزه با پدرش دعوا
کرد. دوشیزه هم خوب حسابش را
رسید. مرا صدا کرد تا او را از اتاقش
ببرم بیرون. در اصل منظورش این
بود که پدرش را از اتاق پرت کنم
بیرون. بله. پدرش از او خواسته که

درس بخواند. آنهم چه درسی؟ همه
اش انجیل؟ خدای من این طاقت
فرساست. من باید آرامش کنم. من
به او می گویم که میتواند خودش
تصمیم بگیرد. مگر پدر و مادر من
با ازدواج ما مخالف نبودند؟ خب.
من ایستادم و گفتم فقط
جیمی. درسته. دستمالش را به
طرف سلین دراز کرد. سلین
دستمال را گرفت و چشمها و گونه
ها را پاک کرد. از کاتیا تشکر کرد

و کتابش را ورق زد. انگار پاک
کردن صورتش با دستمال کاتیا
مقدمه ای بود برای ورق زدن
کتاب. کاتیا گفت :

-دوشیزه سلین آیا خیلی خسته
اید؟

از چه خسته باشم؟
از همه چیز. اتاقتان و تنهایی
و اینهمه کتاب.
-چرا این را میپرسی؟

-چون دیدم که گریه می
کنید. پدرتان از من خواسته
مواظبتان باشم.

سلین سرش را بلند کرد و لبخند
زد. به چهره ی کاتیا نگاه کرد و
لبخندش همچنان ادامه
داشت. کاتیا فکر کرد: چرا لبخند
میزند؟ من حرف بی ربطی زدم ؟
ولی در هر حال مهربان و زیباست.
. آیا او هم جعبه ی آرایش دارد ؟
سلین گفت :

-گریه ی من به خاطر خستگی
از تنهایی نیست کاتیا.

-پس به خاطر دوری از پدرتان
است؟

-درست گفתי.

-چقدر خوب است که پدرتان را
اینقدر دوست دارید.

-بله . ولی منظورم پدر آسمانی
است. پدر آسمانی که پدر همه
ی ماست. از دوری او رنج می
برم کاتیا.

کاتیا بر خودش صلیب
کشید. طوری که سلین دوباره
لبخند زد و گفت:

-تو قلب ساده و مهربانی داری
کاتیا. کاش مثل تو بودم
نه. این حرف را ننید دوشیزه
سلین.

-چرا؟ تنها چیزی که همه ی
این کتابها می گویند این است
که انسان به شرط داشتن قلب
پاک در این دنیا مورد آمرزش

مسیح و پدر مقدس قرار
میگیرد. چیزی که تو بدون
هیچ تلاشی به دست آورده ای
. سعی کن قلبت را پر از
محبت و عشق به مردم کنی.

-ولی من ... !

-تو چی ؟

-ولی من کارهای بدی می کنم.
مثلا بدون اطلاع پدرتان از
شوهرم خواستم سه شب را
پیش من باشد.

-من به پدرم می گویم که تو از
من اجازه گرفته ای. پس
ناراحت نباش. تو گناهی نکرده
ای.

-شما مهربانید.

-حالا میتوانی بروی. باید تنها
باشم.

کاتیا از اتاق بیرون آمد. به اتاق
شهردار رفت. روی تخت خواب
نشست و به حرفهای سلین فکر
کرد. چقدر این دختر خوب حرف

می زند. حتی از پدر آندره بهتر . او
به خاطر دوری از خداوند گریه می
کند. تا حالا چنین چیزی نشنیده
بودم. به من گفت قلبی پاک دارم .
شاید برای خوشحال کردن من
بوده است. آه خدای من کی شب
می شود ؟ جیمی الان کجاست ؟

اوایل شب کاتبا با وسایل آرایشی
مادر سلین صورتش را با وسواس
جذاب کرد. وقتی جیمی آمد دوباره

او را تحسین کرد. کاتیا او را به اتاق
شهردار برد. جیمی گفت:

«اتاق قشنگی است. مردم خیلی
کار می کنند ولی نمی توانند
در اتاق شهردار با همسرشان
باشند.

«البته فقط سه شب.

«یک شبش هم خوب است. همه
ی چراغها را روشن کن تا قاب
عکسها را ببینم.

کاتیا منتظر بود که جیمی به او
نگاه کند و او را بیشتر از تابلوها
تمجید کند. اما جیمی طوری
درباره ی تابلوها حرف میزد که
رشد کاتیا را بر می انگیخت:

-خیلی با ارزش‌شند. هر کدام از
اینها در بازار کلی بها دارد.

-خب بها دارد. که چه ؟

-منظورت را نمیفهمی عزیزم؟
این یک شانس برای ماست.

-چه شانسی؟

جیمی چیزی نگفت.دیگر به تابلوها
نگاه نکرد.موقع خوابیدن به کاتیا
گفت که دوست دارد دوش
بگیرد.او را تا حمام راهنمایی
کرد.وقتی برگشت کاتیا منتظرش
بود . جیمی گفت:

-شب خوبیست مگر نه.

-البته.جیمی البته.

-پس گفתי شهردار جواب

سربالا داد؟ به من کار نداد نه؟

-هنوز که چیزی نگفته.

اگر به حرفم دقت کنی هیچ
لزومی ندارد من دنبال کار
بگردم. ما میتوانیم با این
تابلوها و جواهراتی که در این
خانه است به هر شهری برویم
و زندگی خوبی داشته باشیم.
کاتیا که اصلاً آماده ی شنیدن این
حرف نبود، بلکه جملات عاشقانه
ای می خواست که عشق جیمی را
به خودش ثابت کند گفت :

این کار دزدی است. من
هیچوقت دزدی نکرده ام. از
گناه نمی ترسی؟
نه. چرا بترسم؟ همین شهردار
هنوز فکر می کند من
گناهکارم. به همین خاطر به
من کار نمی دهد. همانهایی که
مرا بی گناه زندانی کردند بهتر
است از خدا بترسند. یکیش
همین شهردار بود. نبود؟ حالا
حکم را ازش میگیرم.

بس کن جیمی.

صدای هر دوی آنها هر لحظه
بالا تر می رفت و بالاخره تبدیل به
مشاجره ای تند شد. کاتیا که می
دید همه ی افکارش درباره ی
جیمی رویاهای زیبایی بیش نبوده
و جیمی او را دوست ندارد
فریادهای بلندی می کشید. انگار
این فریادها می توانست جیمی را
قانع کند که کاتیا بهترین و
زیباترین زن دنیاست.

سلین که تازه به خواب رفته بود (چون دیر وقت می خوابید) از صدای آنها بیدار شد.بی درنگ از اتاقش بیرون آمد و مسیر صداها و جیغها را دنبال کرد.وقتی به پشت در اتاق پدرش رسید مثل وحشت زده ها چند قدم عقب رفت.کاتیا به او نگفته بود که به اتاق پدرش می روند.اما حالا موقع این فکرها نبود . باید از مشاجره جلوگیری کرد.چند بار در زد.اما آنها صدای

در را نمی شنیدند. سلین به یکباره
در را باز کرد. اتاق بی پروا روشن
بود. کاتیا ناگهان از جا برخاست و
به سمت سلین رفت. با بغض گفت:
«بخشید. خانم سلین. ببخشید.
سلین چیزی نگفت و فقط خواست
که آرام باشند و دلیل مشاجره را
پرسید. هیچکدام چیزی نگفتند.
سلین گفت:
«فکر می کردم قلبهای شما به
هم نزدیک است.»

جیمی بهت زده به سلین نگاه می کرد. تا حالا او را ندیده بود. اما در مورد دختر شهردار و کارهای عجیبش زیاد شنیده بود. چون سلین در لباس راحتی بود زیبایش بیشتر به چشم می خورد.

دو روز بعد شهردار و کشیش آندره به خانه برگشتند. شهردار روحیه ی تازه پیدا کرده بود. کشیش آندره

کتابهای زیادی را به عنوان هدیه
ی سفر به سلین داد. سلین از او
تشکر کرد. کاتیا برای شهردار شرح
می داد که مواظب دوشیزه بوده
است . شهردار از او تشکر می کرد
و در عین حال از او خواست به
شوهرش بگوید فردا صبح به
شهرداری بیاید. کاتیا گفت :

-میتوانم بپرسم برای چه
قربان؟

-مگر کار نمی خواست؟

قربان ! یعنی برای جیمی کار
پیدا شده؟

البته. البته. من منتظر بودم
که یکی از کارمندهایم
بازنشسته شود. حالا یک قهوه
درست کن که سر درد دارم.
کاتیا با خوشحالی قهوه درست کرد
و بعد فوراً با جیمی تماس گرفت .
شهردار از کاتیا خواست قهوه را به
اتاق سلین بیاورد . بعداً او یک
صندلی هم به آن اتاق کوچک برد

. حالا هر سه نفر با هم قهوه
مینوشیدند. کشیش آندره گفت:
- در این مدت حالتان خوب بود
؟ استراحت کردید؟
- البته. ممنون. فقط کمی
سردرد دارم.
شهردار گفت:
- وقتی اینهمه مطالعه می کنی
چه انتظار داری؟
- نه. زیاد خواب نداشتم.

کشیش خندید و گفت: به نظرم
باید یک عینک مطالعه داشته
باشی.

سلین در حالی که پشت گردنش
را می مالید گفت: من حالم خوب
است. عینک هم لازم نیست.

کشیش از همیشه خودمانی تر
شده بود. حالا حضور شهردار را
مزاحمی برای مطرح کردن
موضوعات مذهبی عمیق می
دانست. به همین خاطر پدر و دختر

را تنها گذاشت و به کلیسا رفت.
سلین همانطور که به کاتیا قول
داده بود چیزی در مورد خوابیدن
کاتیا و جیمی در اتاق پدرش و
دعوایشان چیزی نگفت .

شب بعد کشیش با سلین بدون
مزاحم گفتگو کرد. او گفت که
درباره ی انعطاف در مذهب
کاتولیک بسیار فکر کرده است. در
مذهب کاتولیک هیچ انعطافی
وجود ندارد و این باعث نوعی بحران

می شود. شاید هم باعث
فساد. سلین پاسخ داد که حرف او
درست است. اما او با مطالعات و
تفکرش به این نتیجه رسیده است
که باید با توجه به مهربانی خداوند
مذهب را با میل باطنی اختیار کرد
نه بر اساس آنچه مذاهب تلقین
می کنند. به نظر او در پروتستان
انعطاف بسیار بیشتری وجود
دارد. اما نباید پروتستان شد. بلکه
باید بر اساس بینشی بی طرف به

قضایا نگاه کرد. انسان در هر
شرایطی حد اقل در ذهن خود می
تواند چیزهایی را نپذیرد. کشیش
که چشم از او بر نمی داشت و
انگار میخواست تلافی سه روز
نشیدن صدای او را در آورد گفت:
-مثلا چه چیزی را؟

۲- الان میگویم. مثلا شما
میتوانی قانون سولیبات را
نپذیری. قانونی که به تو حق
ازدواج نمی دهد.

۲۰. این قانون از معیارهای اصلی کاتولیک است.

۲۱. هر چقدر هم مهم باشد اگر به نظرت برایت مضر است نباید بپذیری. البته برای نپذیرفتن سولیبات خیلی راحت می شود از دل مذهب کاتولیک دلیل آورد.

۲۲. چطور دوشیزه سلین؟!

-کلیسای کاتولیک تا سال
۱۱۳۹ به کشیشهای کاتولیک
اجازه ی ازدواج می داد.
-بله . این را می دانم.
-و بعد از آن اجازه نداد .
-بله.

-آیا این موضوع تو را درباره ی
قانون سولیبات به شک نمی
اندازد ؟ آیا پس از وضع این
قانون کاتولیکها بهتر و مومن
تر شدند؟

ولی مامی دانیم علت به وجود
آمدن این قانون این بوده که
کشیشان تمام وقت و ذهن و
جسم خود را وقف کلیسا و
خدا کنند؟ اگر من به شک
بیفتم آنوقت چگونه کشیشی
خواهم بود؟

قرار نیست همگان بفهمند.
البته این یک مثال بود درباره
ی انعطاف. میتوان مثالهای
دیگری هم زد.

کشیش که انگار در هیجانی
ناخودآگاه به سر می برد برای
اینکه مسیر حرف را عوض کند
گفت:

- کتابها چطور بودند؟ به دردتان
خورد؟

- خوب بودند. شما خیلی محبت
دارید پدر روحانی.

- نه. من فکر می کنم وظیفه ام
در برابر شما بسیار بیشتر از
اینهاست.

- شما در باره ی من غلو میکنی.
- نه. من به نتیجه ای رسیده ام
که شما هم می رسی.
- چه نتیجه ای ؟
- در این شهر نشانه و معجزه ای
از مسیحیت وجود دارد.

وقتی کشیش به اتاق خود در
کلیسا برگشت روی تخت دراز
کشید و با چشمهای باز به سقف
چشم دوخت. وسواسی به دلش

افتاده بود و هر لحظه به سراغش
می آمد. اینکه چرا کشیش شده
است و خود را از تمام لذتها محروم
کرده است؟ می توانست یک آدم
عادی باشد و در عین حال بدون
گناه زندگی کند. می توانست با
دختری زیبا مثل دوشیزه سلین
ازدواج کند. این آگاهیها از
مسیحیت موجب رنجش او
نیستند؟ آیا فدا کردن خود به
عنوان کشیش کار درستی است و

خداوند چنین چیزی را خواسته
است؟ اگر آنطور که سلین فکر می
کند در مورد به آسمان رفتن
مسیح حق با مسلمانان باشد در
مورد خیلی چیزهای دیگر هم می
توان استنباط شخصی کرد. مثل
ازدواج که سلین به آن اشاره
کرد. چرا کاتولیکها یکمرتبه از
ازدواج منع شدند؟ من خود چقدر
از این عدم توانایی ارضای امیالم
رنج می کشم؟ آیا این باعث

افزایش فساد در بین کشیشان
نشده است؟ آیا هر بار دیدن سلین
مرا محو زیبایی او نمی کند؟ من
وقتی به دیدار سلین میروم
بحثهای مذهبی را بهانه میکنم تا
خودش را ببینم. چرا باید انکار کنم
که زیبایی او دارد مرا ذره ذره به
سمت گناه می کشاند؟ اگر ما می
توانستیم با هم ازدواج کنیم چقدر
عالی می شد. سلین میگوید لازم
نیست همگان بفهمند. این حرفش

به چه معناست. چرا او همه ی
مذهبش را بر اساس استنباطهای
شخصی خودش می سازد و به آنها
عمل می کند؟ من او را نشانه ی
معجزه ی پدر مقدس می دانم. آیا
او مذهب کاتولیک را تغییر خواهد
داد؟ آیا کاتولیکها او را خواهند
پذیرفت یا تکفیر خواهند کرد؟
این بستگی به تقدیر دارد. به هر
حال او اولین نفر را انتخاب کرده
است. او مرا که یک کشیش

کاتولیک هستم انتخاب کرده است.
و ذهنیتش را در من امتحان می
کند. من با او موافقم . اما در این
صورت چطور می توانم خود را
کشیش کاتولیک بنامم؟

شهردار که تا حدی حال و هوای
ذهنش تغییر کرده بود ، دیگر در
باره ی دخترش آنگونه که کشیش
آندره گفته بود فکر نمی کرد. بلکه
او را صرفا دختر خودش می
دانست که به تحصیل آکادمیک

علاقه ندارد و فقط به مطالعه علاقه مند است. او دوست داشت درباره ی دخترش اینطور فکر کند. دیگر نمی خواست خودش و دخترش اسیر افسانه ها و رویاها باشند: هر چه باشد او دختر من است. اختیارش را دارم. فعلا باید برای او یک نامزد خوب انتخاب کنم. البته خودش انتخاب می کند. بهتر است ابتدا با خودش صحبت کنم. نمی شود که دختری به سن او تمایلی

به نامزدی نداشته باشد. همانوقت
به اتاق دخترش رفت. سلین روی
تختخوابش دراز کشیده بود. بلند
شد و نشست و از پدرش معذرت
خواست. شهردار گفت:

-سردردت چطور است دخترم؟
-خوب است پدر. خیلی بهترم.
-بیشتر استراحت کن. بالاخره
این کتابها که همه ی زندگی
تو نیستند.
-.....!

من به عنوان پدرت انتظار
دارم به حرفه‌ایم احترام
بگذاری.

سلین انگار این حرف را نشانه‌ی
ناراحتی پدر از خودش دانسته
باشد از تخت پایین آمد و جلو
صندلی پدر زانو زد . هر دو دستش
را روی زانوی پدر گذاشت . موهای
بلندش آویزان بود و صورتش را
می پوشاند . با صدای نازکش
گفت:

-گناهی از من سر زده پدر؟

-بله دخترم.

دستهای سلین لرزید و احساس

سرما کرد. یعنی چه گناهی بود؟

-من دوست دارم تو کمی عادی

تر باشی.

-عادی تر؟!!

-من به تو احترام گذاشتم. حتی

تحصیل نکردنت را تحمل

کردم.

-ممنونم پدر.

آیا تو هم حاضری به حرفم
احترام بگذاری؟

در مورد عادی تر بودن بله.
ولی نمی دانم چطوری دوست
دارید؟ یعنی نمی دانم چطور
می توان عادی تر بود.

پسری را که دوست داری
انتخاب کن. با او ازدواج
کن. این آرزوی مادرت هم بود.
.

سلین باز هم احساس سرما کرد.
اینبار فکر کرد دیگر هیچگاه گرم
نخواهد شد. پدرش ادامه داد:

-همین الان میخواهم بدانم که
قبول میکنی یا نه؟

-قبول می کنم. خودم هم
خسته شده ام. اما فقط یک
نفر را دوست دارم.

-هر کسی باشد مهم نیست.
بلند شو دخترم. خوشحالم

کردی. حالا بگو کیست ؟ بگو
دیگر.

شهردار همیشه منتظر این لحظه
بود که عشق دخترش را
ببیند. دخترش عادی شده بود و
دیگر نیازی به آنهمه غلو که
کشیش درباره اش می کرد
نداشت. سلین لبه ی تخت نشست .
موها را پس زد . بعد با صدای
آهسته ای گفت:

من آندره را دوست دارم.

-کی ؟

-آندره.

-منظورت کشیش آندره که

نیست؟درسته ؟

-چرا. کشیش آندره.

شهردار از روی صندلی بلند

شد.چهره اش پر از چین و چروک

شده بود. با هر دو دست به میز

تکیه داد. میز تکان خورد و

تعدادی از کتابها به زمین ریخت.

شهردار نفس نفس زنان گفت:

-چطور جرات میکنی دختر؟
-به نظر من او می تواند ازدواج
کند. هر کشیشی باید بتواند
ازدواج کند.

-این مزخرفات چیست؟ کدام
کشیش تا حالا ازدواج
کرده؟ آن مرد محترم خود را
برای خدا و کلیسا وقف کرده؟
آنوقت تو چنین مزخرفاتی
میگویی؟

-مزخرف نیست پدر.

-مزخرف نیست؟ کشیش آندره
فکر می کند تو نشانه ای از
طرف خدا هستی. بیچاره هنوز
نمی داند تو درباره اش چه
فکرهایی داری. پس اینهمه
کتاب خواندن آخرش این
بود؟! کاتیا ! کاتیا !

شهردار دیگر اجازه نداد سلین
حرفی بزند. کاتیا وارد شد. شهردار
با خشم به او دستور داد که تمام

کتابهای این اتاق را به جای
دیگری منتقل کند.

کمی از شب گذشته بود که
کشیش آندره به خانه ی شهردار
آمد. اما کاتیا به او گفت که شهردار
منزل نیستند. کشیش گفت :

«دوشیزه سلین چه؟
ایشان هم دارند استراحت
میکنند.

کشیش رفت .کاتیا در را
بست.شهردار که گوش ایستاده بود
به او گفت:

آفرین.کارت خوب بود.هر وقت
آمد همین را میگویی.
بله قربان.

شهردار خیلی دوست داشت با
کشیش قهوه بنوشد و با هم درباره
ی همه چیز حرف بزنند.درست
مثل همیشه.ولی دیگر ممکن نبود.

کشیش آندره دیگر نباید سلین را
می دید. سلین داشت از یک
کشیش مردی گناهکار می
ساخت. مردی که با تمام لطف و
خوبی به خانه ی او آمده بود یک
کشیش واقعی بود که مردم
دوستش داشتند. حتی اگر مردم از
حرفهای سلین بو می بردند موجب
رسوایی کشیش می شد. پس باید
صبر می کرد تا سلین کسی دیگر
را انتخاب کند. یک فرد عادی.

کشیش نیز وقتی چند بار آمد و با پاسخ مشابه کاتیا مواجه شد فهمید که شهردار به هر علتی نمی خواهد او را ببیند. پس دیگر به خانه ی شهردار نرفت. تنها دوری از سلین او را رنج می داد. در این میان سلین از کاتیا خواسته بود بدون خبر پدرش دفتر و قلم برایش بیاورد. او بیشتر وقتش را در حال نوشتن عقاید خاص خود در مورد مسیحیت می گذرانید. یک

بار نامه ای کوتاه برای کشیش
نوشت و به کاتیا داد. کاتیا نامه را
به کشیش رسانید:

((پدر روحانی من جسارت کردم و
به پدرم گفتم که فقط می توانم با
شما ازدواج کنم. البته این فقط یک
حرف بود. می دانم که به قول
پدرم مزخرف گفتم. اما تنها راه
نجاتم از ازدواج بود. من از ازدواج

متنفرم و دوست دارم تنها و باکره
بمانم. مرا ببخشید))

کشیش نامه را خواند اما دیگر هیچ
احساسی نداشت. او به کارهای
روزمره ی کلیسا برگشته بود. دیگر
آن تفکرات درباره ی سلین را
فراموش کرده بود. سلین را دختری
می دانست که دچار نوعی توهم
درباره ی خودش شده است و
حرفهای خودش هم باعث شده بود
این توهم بیشتر شود: اگر من آن

حرفها را به سلین و پدرش نگفته
بودم الان سلین اینطور متوهم
نبود. او یک دختر عادی است و من
یک کشیش. بهتر است هر کسی
در جای خودش باشد. چیزی که
خداوند مقرر کرده است.

یک ماه گذشت. سلین و کشیش
تنها در روزهای یکشنبه آن هم
از دور و بی تفاوت همدیگر را می
دیدند. سلین توانسته بود با

همکاری کاتیا مقداری از کتابهای
مهمش را دوباره به دست
بیاورد. کتابهایی که از آنها یادداشت
بر می داشت. او مصمم بود که
عقاید خود را برای همه مطرح کند
. او ازدواج نمی کرد و خودش را
وقف انتقال تفکراتش به مردم می
کرد. شاید یک روز او و کشیش
آندره در برابر هم قرار بگیرند. اما
هیچ اهمیتی نداشت.

کاتیا دیگر نتوانست جیمی را
راضی کند که حد اقل هفته ای
یک بار به دیدنش بیاید. به همین
علت هر روز افسرده تر می
شد. بعضی وقتها به علاقه ی خود
نسبت به جیمی تردید می
کرد: چرا من او را دوست دارم ؟
مردی که هیچ علاقه ای به من
ندارد. مردی که هر گاه خواست
برود در اتاق را بر من قفل کرد تا
نتوانم جلو رفتنش را بگیرم. این

خودخواهیهای او معمولی
نیست. شاید او می خواهد به هر
طریقی به من بفهماند که دوستم
ندارد و باید از هم جدا شویم. ولی
نه. چرا آنشب از من تعریف کرد و
گفت زیباتر شده ام؟ از من خواست
همیشه آرایش کنم. آیا آن حرفها
فقط برای دلخوشی من بود؟ الان
او کجاست؟ من باز هم برایش
آرایش می کنم؟ ولی چرا نمی آید
؟ آیا آقای شهردار به او گفته که

دیگر به اینجا نیاید؟ بالاخره
شهردار صاحب کار اوست. از طرف
دیگر مگر شهردار از من نخواسته
که پدر روحانی را به خانه راه
ندهم؟ وقتی کشیش را راه نمیدهد
جیمی را هم راه نمی دهد. آقای
شهردار انگار از همه متنفر شده
است. پس جیمی دوستم دارد ولی
نمی تواند بیاید؟ شاید هم خجالت
می کشد بیاید؟ همان شب که
دعوائیمان گرفت دوشیزه سلین او

را دید. شاید از او خجالت می
کشد. اصلاً چه فکرهای احمقانه ای
. همه در این خانه به نوعی تغییر
کرده اند. جیمی هم تغییر کرده
است. بهتر است منتظر بمانم.
بالاخره می آید.

شهردار هر روز احساس بدتری
نسبت به حرف سلین پیدا می
کرد. حرف او باعث شده بود
زندگیش بی معنا شود. آیا او به
خاطر این زنده نبود که دوست

داشت آرزوهای همسر مرده اش را
بر آورده کند؟ آیا مهمترین
درخواست همسرش قبل از مرگ
این نبود که از سلین به بهترین
نحو محافظت کند و خواسته های
دخترشان را عملی کند؟ اما اکنون
او خواسته ای را مطرح کرده بود
که بیشتر به رسوایی می مانست؟
چیزی که نه تنها عملی نبود بلکه
ترسناک بود. شهردار از اینکه مبادا
کشیش این گفته ی سلین را

بشنود یا به نوعی بفهمد واهمه داشت. می دانست اگر کشیش بر علیه او یا سلین دعا کند آینده ای دردناک در انتظارشان خواهد بود . به همین خاطر دوست داشت هر چه زودتر سلین قانع شود که با یک نفر دیگر ازدواج کند. یک نفر که عادی باشد. حتی شهردار قول می داد که هر کسی را که بگوید قبول کند. آیا او تصمیم داشت به زور متوسل شود؟ معلوم نبود. همه

چیز را قبل از گفتگو با سلین مرور کرد و مطمئن شد که اثر نوشیدنیهای مکرر شش به خاطر تنهایی و افسردگی از میان رفته است. آنوقت در زد و وارد اتاق سلین شد. سلین در نگاه اول کمی فربه تر شده بود. جذابیت و زیبایی سلین بیشتر از پیش به نظر می آمد. شهردار با خود گفت: اگر مادرت زنده بود تو را به همه نشان می داد. تو را به سالنهای رقص می

برد و اینطوری به تو افتخار می
کرد. اما او زنده نیست و من توان
مقابله با سرسختیهای تو را
ندارم. سلین ایستاد و به پدر سلام
گفت. شهردار نشست و ریش یک
هفته ای اش را محکم و بی
ملاحظه خوارند. انگار در میان
انبوه ریشه‌ها دنبال نشانه ای از
صمیمیت گذشته می گشت. نشانه
را پیدا کرد و گفت:
-دخترم!

صدایش بم و گرفته بود. چشمها را
به وسط میز و انبوه کتابها دوخته
بود. سلین گفت:

-پدر!

تنهایی امان هر دو را بریده
بود. سلین هر چند سرگرم تحقیق
بود اما در برابر پدرش احساس
گناه می کرد. هر دو با چشمهای
نمنماک و بغضی که سعی در
پنهان کردنش داشتند روبروی هم
نشسته بودند. شهردار گفت:

-هنوز تصمیمت را نگرفته ای؟

-کدام تصمیم پدر؟

- نامزدی را می گویم دخترم.

مدتی سکوت شد. شهردار نا امیدانه از روی صندلی برخاست و به طرف در رفت. سلین ایستاده بود. کاتیا دم در دیده شد. سینی چای در دستانش میخواست وارد شود. شهردار نگاهی به او کرد و از اتاق خارج شد. سلین از کاتیا خواست وارد شود. بعد از او خواست

بنشیند. کاتیا سینی را گوشه ی
میز گذاشت. این کار را آهسته و
آرام انجام داد. انگار دوست داشت
آن لحظه طولانی تر شود. اولین بار
بود که سلین کاتیا را اینطور نگاه
می کرد. نگاهی مثل نگاه دختری
یک ساله بود که بدون حرف اما
ملتمسانه از مادرش می خواهد او
را در آغوش بگیرد. دستهای کاتیا را
گرفت و محکم در دستانش فشار

داد . کاتیا چیزی نگفت و منتظر
شد . سلین آهسته گفت:
-چه کنم کاتیا؟

-.....

-من تمام سعیم را می کنم که
تن به ازدواج ندهم. چون
کارهای مهم تری در پیش
است. اما پدرم نمی فهمد .

-.....

تو ازدواج کرده ای. آیا بعد از
ازدواج هم می توانم به راهم
ادامه دهم؟

کاتیا دستهای سلین را
فشرده. جمله ی آخر او را که با رنج
ادا شده بود کاملاً می فهمید چه
باید میگفت؟ آیا سلین به خاطر
پدرش راضی به ازدواج شده
بود؟ احساس کرد از سکوت سنگین
این خانه خسته شده است. آشتی
پدر و دختر می تواند برای او هم

شادی بیاورد ناگهان دسته‌های
سلین را رها کرد و تند مثل دختر
بچه‌ای در حال دویدن از اتاق
خارج شد. سلین ایستاد و چند بار
او را صدا زد. اما کاتیا رفته بود.
وقتی به اتاق آقای شهردار رسید
تقریباً گریه می‌کرد. صدای پای
سلین را شنید. در زد و وارد شد.
آقای شهردار که دراز کشیده بود
به پهلوی چرخید و با تعجب به کاتیا
نگاه کرد. کاتیا با عجله گفت:

-دوشیزه سلین میخواهد نامزد
کند. از من خواست به شما
بگویم. بگویم هر کسی که شما
بگویید.

-هر کسی که چه؟
-که شما بگویید.

-خدای من . این غیر ممکن
است. کاتیا تو مطمئنی؟ خودش
گفت؟
-البته آقا.

-شهردار لباس پوشید و بیرون
آمد. سلین کنار در ایستاده
بود. وقتی پدر را دید جلو او
زانو زد. پدر دستش را روی سر
او گذاشت. سلین با گریه گفت:
-همانطور است که شنیدید.
فقط یک سال به من فرصت
بدهید پدر. آنوقت هر کسی
که شما بگویید.

فردا شهردار به کلیسا رفت. کشیش آندره را در حالی دید که دندان درد شدیدی داشت. بهانه‌ی خوبی برای آشتی به وجود آمده بود. او را به دندانپزشکی رساند. در بین راه چیزی از سلین برای او نگفت. بیشتر درباره‌ی دندان درد با هم حرف زدند. شهردار گفت که یک بار مجبور شده است نیمه شب به خانه‌ی دکتر برود تا به او مسکن بدهد و خندید. کشیش از

رفتار او فهمید که اتفاق خاصی
افتاده است اما چیزی نگفت. موقع
برگشتن شهردار موضوع افسردگی
را پیش کشید. علت اینکه
نمیخواست او را ببیند نوعی
افسردگی شدید عنوان کرد .
کشیش گفت :

۲- افسردگی ؟

۳- البته . می دانید که . بعضی
وقتها به سراغ آدم می آید. از
وقتی هم سرم فوت کرده

اینطوری شده ام. حالا دوست
دارم برای ناهار بیایی خانه.
-حتما. اگر قابل بدانی.

کشیش آندره با آن نامه ی سلین
از همه چیز با خبر شده بود. اما
سعی کرد نشان دهد که حرفهای
شهردار را باور کرده است. با
خودش گفت: اتفاق اصلی کدام
است؟ امروز می فهمم. به خانه
رسیدند. کاتیا از دیدن آن دو با هم
خوشحال شد و برای یک آشپزی

منحصر به فرد وارد آشپزخانه
شد. او می دانست که با اخلاق
خوب آقای شهردار حتما جیمی
هم می تواند به دیدنش
بیاید: البته. چرا که نه؟ چه خوب که
همه چیز تغییر کرد. شهردار به
اتاق سلین رفت. به او گفت که
کشیش آندره می خواهد او را
ببیند. سلین متعجب شد. چند
دقیقه بعد کشیش آندره به تنهایی
وارد اتاقش شد و سلام کرد. او

بیشتر برای ارضای حس
کنجکاویش به دیدار سلین آمده
بود. در عین حال متوجه فربه تر
شدن و جذابیت بیشتر سلین هم
شد. سلین از او خواهش کرد
بنشیند. بعد آهسته گفت :

-متاسفم . می دانم از من
رنجیده اید.

-کشیش سرش را به طرف
کتابها برگرداند . چیزی نگفت.

-من میخواستم از شما
عذرخواهی کنم.

-لازم نیست. هنوز در حال
تغییر عقیده هستید؟
-تغییر عقیده؟

-پس اسمش را چه میگذارید؟
شما همه چیز را خیلی ساده
فرض کرده اید مثلاً در مورد
ازدواج کشیشها ی کاتولیک.

-من هنوز آن اعتقاد را دارم
چرا که اسنادش در تاریخ
مسیحیت هست.

-می دانم. ولی چرا آنروز فقط
روی این مطلب اصرار داشتید
دوشیزه سلین؟
سلین چیزی نگفت. سرش را پایین
انداخت.

-من میخواهم بدانم چرا پدرتان
که می دانم به چه علت با من

قهر کرد یکمرتبه تغییر رفتار
داده؟

-خودتان چه فکر می کنید؟
-فکر میکنم به شما ربط دارد.
-درست است پدر روحانی.
-میتوانم توضیح شما را بشنوم؟
سلین در تردید بود که بگوید یا
نه؟ خوشحالش خواهد کرد یا
ناراحت؟ گفت:

-من یک سال از پدرم وقت
خواستم. بعد از آن نامزد
خواهم کرد.
-با که؟

هنگام پرسیدن این سؤال کشیش
آندره مثل سربازی که آماده ی
سینه خیز رفتن میشود به طرف
سلین نیم خیز شد. طوری که
سلین کمی خود را عقب کشید و
میز تکانی خورد. کشیش آندره با
این کار درونیات ذهن و قلبش را

برای سلین رو کرده بود و سلین را
در تردیدی بزرگ واداشته بود. آیا
باید پاسخ را میگفت؟ آیا کشیش
آندره موضوع را جدی فرض کرده
بود و الان با پاسخی که می داد از
پا در می آمد؟ این بی رحمی و بی
انصافی است. حتما پدرم به او
خواهد گفت. پس چرا من؟
- آنقدرها مهم نیست کشیش
آندره. لطفا اجازه بدهید به بحث
بپردازیم.

- البته .

- پدرم گفت دندانان درد میکرده.

بهترید ؟

- بهترم.

ظهر بعد از ناهار شهردار به پستی
مبل تکیه زد . عاروقی زد و مثل
اینکه بخواهد رفتار امروزش را در
یک جمله ی کوتاه توضیح دهد
گفت:

«امروز خیلی خوشحالم.

گشیش که احساس میکرد دوباره
دندان‌ش درد دارد گفت:

روحیه‌ی خوبی دارید.

بله. اما علتش را هم بگویم بد
نیست. اول اینکه دوست خوبم
را دوباره به دست آورده
ام. کشیش آن‌دره بهترین
دوست من است. کاتیا تو
موظفی بهترین نوشیدنی‌ها را
تهیه کنی. چون از فردا دوباره
گپ زدنهای ما شروع می

شود. ولی علت دوم دخترم
است. سلین بعد از یک سال که
فرصت خواسته نامزد می کند.
. با هر کسی که دوست داشته
باشد. البته خودش گفت هر
کسی که من بگویم.

شهردار حرفش تمام شد و به یک
یک آنها نگاه کرد. انگار میخواست
تاثیر حرفش را در چهره ها
ببیند. سلین که منظور پدرش را
کامل می فهمید فقط لبخندی زد

. اما کشیش آندره که ((هر کسی
 ((را شامل خودش هم می دانست
 ناگهان درد دندانش را فراموش
 کرد و گفت:

این خیلی خوب است دوست
 من. به شما تبریک می گویم.
 ممنونم. سلین در این یک سال
 میخواهد به تحقیقش ادامه
 بدهد. شما کمکش می کنید؟
 البته. با دل و جان. این وظیفه
 ی من است.

بعد از آن کشیش آندره هر روز
زودتر از موعد به خانه ی شهردار
می آمد و در ابتدا به دیدار
سلین می رفت. تنها ناراحتی او
کشیش بودن بود. اما اگر سلین
می توانست دلایل خود را برای
توجیه کشیشان کاتولیک به
مردم بفهماند آنوقت مشکلشان
حل می شد. در این میان اتفاقی
عجیب و غیر منتظره او را گیج و

مضطرب کرد. بعد از یک هفته
یک روز عصر که کشیش به
دیدار سلین رفت او را در حال
گریه دید. دلش را پرسید و
سلین به شکم خود اشاره
کرد. کشیش چیزی نفهمید اما
پس از مدتی سلین به او گفت
که احساس میکند حامله است. از
آنجا که سلین هیچ رابطه ای با
مردی نداشت این غیر ممکن بود
. کشیش از او خواست خود را

عادی نشان دهد تا بتواند ثابت کند که حامله نیست. این راز بین آن دو باقی ماند. کشیش از شهری دیگر زنی که هیچکدام از اعضای خانواده ی شهردار را نمی شناخت و صرفا یک قابله بود با خود آورد و بدون اطلاع شهردار و کاتیا از او خواست سلین را معاینه کند. زن قابله بعد از مدتی لبخندی زد و گفت

: درسته حامله هستی دخترم
مواظب خودت باش.

از آن به بعد هم سلین و هم
کشیش در اضطرابی بزرگ و
فراگیر به سر می بردند. سلین
مطمئن بود که با کسی ارتباط
نداشته و کشیش نیز در همین
حد مطمئن بود. تنها چیزی که
به ذهن کشیش می رسید این
بود که معجزه ای اتفاق افتاده
است. سلین همچون مریم باکره،

بدون دخالت مردی حامله شده
بود. این خود می توانست معجزه
باشد. از سویی رفتار و منش و
علاقه ی شدید سلین به
مسیحیت که او چندی آنرا توهم
خود سلین می دانست می
توانست دلیل لطف خداوند باشد.
کشیش این فکر خود را با سلین
در میان گذاشت و گفت:
"مطمئن باش نه تنها مردم ،
بلکه پدر و کاتیا هم نمی

توانند این موضوع را درک
کنند.البته مردم به من ایمان
دارند.اما باور کردن معجزه
برایشان سنگین است.بهتر
است این موضوع را فعلا
مخفی نگاه داریم.پروردگاری
که این معجزه را در تو به
وجود آورده است راه را به ما
نشان خواهد داد.

لحن حرف زدن کشیش آدم را به
یاد قدیسه‌ها می‌انداخت.به هر حال

کشیش در فکر راه حلی بود که
شهردار و کاتیا و هیچکس دیگری
از موضوع معجزه با خبر نشوند.
شبها زود می خوابید و منتظر بود
که رویایی در این باره ببیند تا راه
حلی بیابد. چند روز بعد وقتی با
شهردار در حال نوشیدن قهوه ی
تلخی بود (چون حواسش به هیچ
چیز نبود . شکر نریخته بود) به
شهردار گفت:

-می دانید که دخترتان
میخواهد درباره ی تمام
زوایای کلیسا تحقیق کند؟
-کلیسا؟

-بله. او از من خواسته تمام
اجزای کلیسا و تاریخچه ی
آنها و اینکه چرا پولس حواری
دستور داده کلیسا را به این
شکل بسازند برایش از نزدیک
توضیح دهم. ولی آنطور که او

می خواهد یادداشت کند طول
می کشد.

-من خواهش می کنم هر کاری
می توانید در این باره برایش
انجام دهید.

-البته. به همین خاطر اتاقی
برای دوشیزه سلین در نظر
گرفته ام. چون علاوه بر این او
برای تربیت ذهنش میخواهد
مدتی تنها باشد.

-تربیت ذهن چیست دیگر؟

-این مرحله را در سه ماه
میگذرانند و پس از آن فرد
مومن آماده ی ازدواج می
شود.

شهردار وقتی موضوع ازدواج را
شنید مدتی سکوت کرد. تا به حال
چنین چیزی نشنیده بود:

-عجیب است.مردم شهر این
تربیت ذهن را فراموش کرده
اند؟

-میدانم منظورتان چیست. آنها
فراموش نکرده اند. بلکه حتی
نشنیده اند. تنها افرادی که در
مسیحیت تحقیق می کنند
این را درک می کنند.
شهر دار قبول کرد. اما سئوالی در
ذهنش سنگینی می کرد:
-کشیش آندره . مدتی است هم
با من و هم با دخترم خیلی
رسمی صحبت می کنید. آیا از

رفتار گذشته ی من کینه به
دل دارید؟

نه . اینطور فکر نکنید. این
نشانه ی احترام به شماست.

آن شب شهردار به کاتیا گفت که
جیمی چند روز است سر کار
حاضر نمی شود. یا اگر می آید
خواب آلوده است. بعد پرسید:

مطمئنی شوهرت چیزی
مصرف نمی کند؟

-مثلا چه قربان؟

-منی دانم . همین مواد مخدر
دیگر. آخر دلیلی ندارد که
همیشه خواب آلوده باشد .

-نه . مطمئنم. با او تماس می
گیرم . خواهش میکنم
اخراجش نکنید.

-اخراج ؟ نه فقط خواستم
بدانی. در هر حال نباید اینطور
باشد. ممکن است همکارانش
برایش گزارش بفرستند. آنوقت

کاری از من ساخته

نیست. میفهمی که ؟

کاتیا با جیمی تماس گرفت . او را

در همان مغازه که پاتوقشان بود

پیدا کرد . همه چیز را گفت و

منتظر جواب شد. جیمی گفت :

-جایی برای خوابیدن ندارم.

-مگه به خانه نمیروی؟

-نه . آنجا را فروختم . ولی پولم

را دزدیدند.

-خدای من !!؟

-ولی یک دوست پیدا کرده ام
که تنهاست از امشب آنجا می
خوابم. به شهردار بگو تکرار
نمی شود.

-میگویم. اما به پلیس خبر
دادی؟

-خبر دادم. قول داده اند
پیدایش کنند.

صدای جیمی خیلی گرفته و بم
بود. حال حرف زدن نداشت:
بیچاره چقدر بی خوابی

کشیده؟ چرا به من خبر نداد ؟ حالا
خوب است خانه ی دوستش می
خواهد. باید به آقای شهردار بگویم .
شاید هم شهردار در پیدا کردن
دزد کمک کند. حتما همینطور
است.

کشیش آندره سلین را به کلیسا
برد. اتاق خودش را نصف کرد.
وسط آن یک رگه ی نازک آجر
گذاشت. بعد به سلین گفت نباید

مردم از حضور تو با خبر شوند. من
خبر معجزه را وقتی می دهم که
پدر آسمانی از طریق رویا به من
دستور دهد. از حالا خوابهای من
بیشتر و عمیقتر خواهند شد. شما
نیز همچنین.

از آن به بعد کشیش زیاد می
خوابید و این را تنها راه ارتباط با
مسیح یا پدر آسمانی می
دانست. اما هیچ رویایی به کمکش

نمی آمد . یک ماه دیگر گذشت و
برآمدگی شکم سلین به خوبی
معلوم بود. کشیش هر روز و هر
ساعت به سلین دلداری می داد. او
که امیدوار بود بعد از تولد معجزه
با سلین ازدواج کند امیدوارتر شده
بود. چون خداوند نمی گذاشت که
معجزه اش بی نتیجه باشد. حتما
مردم او و سلین را به عنوان یک
زوج قدیس خواهند پذیرفت. یک
روز وقتی کشیش آندره با لباس

کشیشی مراسم اعتراف را انجام
می داد صدای مردی را شنید که
می خواست اعتراف کند. کشیش
آندره مثل همیشه در ابتدا برای
خود و او دعا کرد. سپس آماده ی
شنیدن اعتراف شد. مرد با صدایی
که لرزشی ناشی از ترس در آن بود
و این نشانه ی پشیمانی واقعی به
نظر می رسید گفت :

-پدر روحانی ! من گناه بزرگی
مرتکب شده ام

-درهای توبه باز است فرزندم.
-من یک دزدم که با دزدهای
دیگر فرق دارم . زیادی
دزدیده ام .

-درهای توبه باز است.
-پس خداوند مرا می بخشد؟
-البته فرزندم . تنها باید از آن
خانواده بخشایش بطلبی.
-و کسی که زندگیش را از او
دزدیده ام ؟
-بله فرزندم

-ولی آن خانواده مرا نخواهند
بخشید.

-آیا طلب بخشش کرده ای ؟

-خیر پدر روحانی .

-پس نا امید نباش . طلب
بخشش کن .

-.....

-دیگر چیزی برای اعتراف
نداری ؟

-نه . پدر روحانی

جیمی از کلیسا بیرون آمد .
پریشان و مضطرب به شهرداری
برگشت. به دستشویی رفت و
گریست . او همان کسی بود که
دزدی کرده بود . اما دزدی او یک
دزدی ناموسی بود نه معمولی. در
اصل این کار در همان شب اتفاق
افتاد. شبی که او با کاتیا دعوا کرد و
سلین به سراغشان آمد. وقتی
سلین را دید محو زیبایی او شد .
پس از رفتن سلین به اتاقش

جیمی بدون التفات به کاتیا در
اتاق شهردار را بر روی او قفل کرد
و خود با پای برهنه دنبال سلین
دوید. شهوت به طرز عجیبی بر
فضای ذهن و جسمش حاکم
بود. سلین وارد اتاقش شد. جیمی
به آستانه‌ی در رسید و قبل از
اینکه سلین سر برگرداند ضربه‌ای
محکم به پشت گردن او زد. سلین
بیهوش شد و قبل از اینکه به
زمین بیفتد او را در آغوش

گرفت. جیمی وقتی در زندان بود
نوع بیهوش کردن با استفاده از
دست و ضربه ی نه چندان محکم
بر گردن فرد را از زندانیان آموخته
بود. او این کار را به راحتی در
مورد سلین انجام داد. آن شب او
بزرگترین گناه زندگیش را مرتکب
شد. اما بعد از توصیه ی کشیش
آندره در وضعیت روحی بدتری
قرار گرفت. از طرفی نمی توانست
سنگینی گناه را تحمل کند و از

طرف دیگر رفتن به خانه ی
شهردار و طلب بخشش بی نتیجه
بود. فردا صبح دوباره به کلیسا
رفت و اعتراف کرد که نمی تواند.

-چرا فرزندم ؟

-چون او دختر شهردار بود .

طلب بخشش بی نتیجه است

-تو چه گفتی ؟

-دختر شهردار پدر روحانی. من

که گفتم دزدی من معمولی

نیست . من زناکارم .

صدای حق حق گریه ی مرد از
پشت اتاق اعتراف می آمد. کشیش
آندره دهانش باز مانده بود .
زانوهایش شروع به لرزیدن کردند
قلبش به شدت از ترس یا هر چیز
دیگر می تپید. هر طور بود خود را
به اتاق رساند و از مرد خواست به
کلیسا نزد او بیاید تا به او کمک
کند. جیمی به نزد او رفت. ولی پدر
روحانی روی فرش افتاده بود. به
نظر میرسید بی هوش است. ولی

بی هوش نبود . گفت: برایم آب
بیاور.

بعد از نوشیدن آب به جیمی نگاه
کرد و گفت:

-تو شوهر کاتیا نیستی؟

-شما او را می شناسید؟

-چطور نشناسم بدبخت

روسپاه.من تو را آنجا دیدم.

-خدای من.

-نام پروردگار را بر زبان

نیاور.فقط کاری که می کنم را

انجام بده. وگرنه باعث رسوایی
دختر شهردار و خودت و من
خواهی شد. خیلی تند
ماشینی تهیه کن. تو و آن
دختر همین حالا با هم ازدواج
می کنید و از این شهر می
روید. برای همیشه. بقیه ی
کارها با من. اما بگو بینم
چطور تا حالا دختر شهردار
توانست کار تو را از ما پنهان
کند؟

او هیچ چیز نفهمید. چون
بیهوش بود. من بیهوشش
کردم.

لعنت به تو. از شیطان پست
تری.

بله. لعنت به من.

کشیش آندره و جیمی ناگهان هر
دو با صدای بلند گریستند. هر
کدام به علتی. جیمی پیشانیش را
بر زمین میکوبید و طلب مغفرت

میکرد. کشیش آندره در حالتی
بین حذیان و واقعیت حرف میزد:

-پروردگار تو را با شیطان در
جهنم خواهد سوزانید

-.....

-بزرگترین عذابها را در پیش
داری

-.....

-من به معجزه فکر می کردم نه
گناه

کشیش آنها را عقد کرد. مراسم در
چند دقیقه قبل از آنکه سلین
بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد
انجام شد. جیمی ماشینی از
دوستانش قرض گرفت. ماشینی
که هیچوقت برنمی گشت. موقع
سوار شدن سلین استقامت می
کرد و پشت سر هم می پرسید
چرا؟ کشیش به جیمی گفت :
حرکت کن .

آنها به شهری در دور دستها رفتند.

.

وقتی دو روز پشت سر هم کشیش
آندره به خانه ی شهردار نرفت
شهردار و کاتیا با هم به کلیسا
رفتند. کاتیا گفته بود دلش برای
سلین تنگ شده است. هدایایی هم
برای سلین با خودش داشت. وارد
کلیسا شدند . اولین اتفاقی که افتاد
بی هوش شدن و افتادن کاتیا بود
شهردار به طرف جسد آویزان از

سقف دوید . کشیش آندره خود را
دار زده بود.

بعد از آن کشیش آندره کم کم
فراموش شد. مردم شهر با کشیش
جدید آشنا شدند و خو گرفتند. اما
شهردار هنوز امیدوار بود که
دخترش را پیدا کند. تنها یادگاری
که از کشیش آندره باقی ماند
شعری زیبا و اندوهناک بود که
چارلی ، پیرمرد شاعر در سوگ او
سرود . شهردار همیشه قبل از

خواب آن شعر را به یاد دوستش
می خواند.

۱۸/خرداد ۸۹

پوست اضافه

آرتو هم مثل نامزدش آنی از آرامنه
بود. خالکوبیِ باریکی روی دست
چپش بود. درست روی ماهیچه. به

دستمالی می مانست که دور یک
زخم پیچیده باشند. ولی وقتی از
نزدیک نگاهش می کردی شکل
صلیبی را می شد تشخیص داد.
آنی نامزد آرتو سرش را خم کرد
تا خالکوبی را بهتر ببیند. تا حالا
فرصت نشده بود که به بازوی آرتو
نگاه کند. پدر آرتو آنطرف تخت
بود. آنی گفت :
- خیلی عجیبه.
- چی ؟

- تا حالا ندیده بودم اینو.
پدر آرتو نگاهی به ماسک اکسیژنی
انداخت که روی صورت آرتو
بود. گفت:

- اگر ازدواج کرده بودین می
دید.

آنی خودش را سریع به بیمارستان
رسانده بود. تازه داشت روی پایان
نامه ی دکترایش کار می کرد. با
اینکه عقد کرده بودند ، خیلی کم
آرتو را می دید. وقتی خبر تصادف

را شنید آمد. فکر نمی کرد چیز
مهمی باشد. چند بار آرتو و پدرش
از او خواسته بودند زودتر ازدواج
کنند. اما آنی می گفت نمی تواند
پایان نامه اش را عقب بیندازد. حالا
هم وقتی شکل صلیب را توی
خالکوبی پیدا کرد نمی دانست که
پزشکهای بیمارستان از به هوش
آمدن آرتو نا امید شده اند.
خیلی زود همه از جمله مادر آرتو
از آنی خواست که به خانه برگردد:

- چیزی نیست دخترم . بهتره بری
به درست برسی.

- ولی می خوام کنارش باشم.
- ما هستیم .

وقتی مادر آرتو این حرفها را می
زد صورت آنی را وسواس گونه
نوازش می کرد. انگشتهایش می
لرزید . آنی به خانه برگشت. از
اینکه خالکوبی زیبا را دیده بود
خوشحال بود. از هر طرف که به
خالکوبی نگاه می کردی شکل یک

صلیب دیده می شد. حالا بیشتر از
قبل آرتو را دوست داشت.

پزشکها نتیجه ی نهایی را به پدر و
مادر آرتو گفتند. آنها از نجات دادن
آرتو قطع امید کرده بودند. آنشب
هیچ کدام از آن دو نمی توانستند
قبول کنند که پسر بیست و نه
ساله شان را به این آسانی از دست
بدهند. پس دربخش آی سی یو
پیش آرتو که در کما بود نشستند و
بیشتر از همه مادرش بود که با او

حرف می زد. ناله های خفیفش بین
حرفها فاصله می انداخت. پدرش
هم دست آرتو را توی دست داشت
و آهسته می گریست. گاهی خم
می شد و دست پسرش را می
بوسید. پیشانیش را به دست آرتو
می چسپاند و زیر لب چیزی می
گفت. انگار که در یک سجده ی
طولانی معجزه ای را از جاهای دور
و نزدیک ذهنش طلب می کرد .

روز بعد چند برگه به پدر و مادر
آرتو دادند. اما آن دو امضا
نکردند. مادر آرتو بیش از پدرش
اصرار داشت که با دادن اعضای
پسرش به دیگران خود داری
شود. او سعی می کرد به پزشک ها
توضیح دهد که پسرش ممکن
است هر لحظه از کما بیرون
بیاید. پدر آرتو به یکی از پزشکها
گفت که چند روزی صبر کنند تا
بتوانند در این مورد فکر کنند. آنروز

هم آنی به بیمارستان آمد. بر
خلاف روز قبل هیچ کس به او
نگفت که باید اجازه ی ملاقاتی
بگیرد. وارد اتاق شد و هیچکس را
ندید. آرتو تنها روی تخت درست به
همان شکل دیروز دراز شده بود و
صدای دستگانهایی که به او وصل
بود هم ادامه داشت. خم شد و به
خالکوبی نگاه کرد. بعد با موبایلش
از آن عکس گرفت. برای اینکار از
یک پرستار کمک خواست. پرستار

که خیلی خونسرد هر چه آنی می
خواست را انجام می داد و بازوی
آرتو را طوری خم کرد که خالکوبی
کامل دیده شود گفت:

- باهاش نسبتی دارین؟

- بله . می تونم بپرسم کی مرخص
میشه؟

- باید از پزشک معالجش بپرسی
. فکر نمی‌کردم باهاش نسبتی داشته
باشی.

- چرا؟

- هیچی . آخه فقط پدر و مادرش
اینجا بودن.

آنی در جواب از او خواست نزدیک
شود. بعد خالکوبی را دقیق به او
نشان داد و در حالی که شکل
صلیب را از هر زاویه نشان می داد
گفت نامزدمه. پرستار که خم شده
بود راست شد و به چشمهای آنی
نگاه کرد. دهانش اندکی بازمانده
بود. نمی دانست چیزی بگوید یا
نه. چیزی نگفت و دور شد. آنی از

این حرکت پرستار دچار دلشوره شد. انگار ناگهان همه چیز را فهمیده باشد از اتاق خارج شد. تند تند قدم بر می داشت. شماره ی مادر آرتو را گرفت. خاموش بود. روی نیمکتی وسط راهرو نشست و به عکس خالکوبی روی صفحه موبایل خیره شد.

با موافقت پدر و مادر آرتو پنج عضو بدن او از جمله کلیه ها و قلب به چند بیمار پیوند زده

شد. اما این پیوند اعضا شکل خاصی به خود گرفت. آنی به عنوان همسر عقدی آرتو هم می توانست موافقت یا مخالفت کند. او یک شرط گذاشت. شرطش این بود که خالکوبی روی بدن آرتو هم به عنوان یک عضو پیوند زده شود. پزشکها گیج شده بودند. پدر و مادر آرتو هم با او صحبت کردند. اما آنی اصرار کرد و بالاخره همه موافقت کردند. در یک عمل

جراحی کوتاه خالکوبی را از بازوی
آرتو جدا کردند و بر بازوی بیماری
که کلیه های آرتو را داشت پیوند
زدند. بعد از مراسم تدفین آنی
آشفته و هراسان بود. پایان نامه اش
را عقب انداخت و هر روز یا به
قبرستان یا بیمارستان سر می
زد. وقتی بازوی آن مرد سی و چند
ساله را دید که خالکوبی روی
بازویش خیلی طبیعی جلوه می
کرد خیالش راحت شد. آن مرد هم

از بیمارستان مرخص شد. پس حالا فقط به قبرستان می رفت. هر وقت می خواست به قبرستان برود آرایش می کرد. عطر می زد. موهایش را رنگ بور کرده بود. همان رنگی که آرتو دوست داشت. وقتی کنار قبرش می نشست با او حرف می زد. همزمان خالکوبی جا مانده بر صفحه ی موبایلش را می بوسید. انگار خود آرتو را می بوسد. از این نوع دوست

داشتن خاص خوشش می آمد. حالا
بیشتر عاشق بود. چیزی که
ذهنش را آرام می کرد همان
خالکوبی بود. بارها برای آرتو
تعریف می کرد که خالکوبیش
هنوز زنده است. به او اطمینان می
داد که این خالکوبی ظریف از بین
نرفته و روی بازوی مردی دیگری
است. دست می کشید بر جایی از
قبر که فکر می کرد سر آرتو آنجا
باشد و این حرفها را نجوا می

کرد.ذهنش در یک دوگانگی سیر
می کرد.بی آنکه خود بداند هر روز
بیشتر به خالکوبی و صلیب درون
آن عشق می ورزید تا خود آرتو.
شاید درک این موضوع برایش
سخت بود یا اینکه زمان زیادی می
خواست تا به این امر پی ببرد.آنی
تا آنجا پیش رفت که عکس
خالکوبی را از موبایلش وارد
کامپوتر کرد و کپی گرفت. بعد به
عکاسی رفت. حالا قاب بزرگ

خالکوبی تنها قاب عکس دیوار
اتاقش بود.

یک ماه بعد مادر آرتو به او زنگ زد
و گفت شب مهمانی دارند. او را
دعوت کرد. آن پنج نفری که
اعضای بدن آرتو را در خود داشتند
همراه با خانواده هایشان در آن
مهمانی بودند. همگی دسته گلی
بزرگ آورده بودند و بعد از شام
صحبت‌های زیادی شد. همه از
خانواده آرتو تشکر کردند. حالا همه

ی آنها یک خانواده بودند. این خانواده ی بزرگ را آرتو تشکیل داده بود. آنی خوشحال بود. اما دلهره یا دلشوره ای که داشت را هم نمی توانست پنهان کند. در طول مدت مهمانی چشمها را به مردی دوخته بود که خالکوبی روی بازویش بود. پشت آن پیراهن و آستین بلند. دوست داشت از مرد بخواهد اجازه دهد بازویش را ببیند. برای او این رفتار خیلی

عادی به نظر می رسید: چرا او
نتواند عشق واقعی خود را ببیند؟
چه کسی می خواست مانع این کار
شود؟ مرد را یک موزه می دید که
اثر هنری غیر قابل تکراری در خود
دارد: چرا نمی توانم از این موزه
دیدار کنم؟ این سؤال مرتب در
ذهنش تداعی می شد؟ روزها و
شبهای بعد از مهمانی هم نتوانست
این سؤال را از ذهنش پاک کند و

این آغازی دوباره بود تا عطشی را
در قلبش حس کند.

یک سال و اندی بعد از مرگ آرتو
آنی دیگر به قبرستان نمی
رفت. وقتی قاب عکس خالکوبی
اتاقش را نگاه می کرد نیازی نمی
دید که به دیدار آرتو برود. همه
چیز در همین خالکوبی خلاصه می
شد. مادر آنی که زنی پیر با
گوشه‌های ضعیف بود چند باری به
او گفته بود که باید واقعیت را

قبول کند. همان حرفی که معمولاً
مادرها از روی دلسوزی به
دخترشان می زنند. گفته بود بهتر
است به فکر آینده اش باشد.

- کدام آینده مادر؟

- چی؟

- گفتم کدوم آینده. من هنوز
درگیرم.

- مگه درست تموم نشده؟

- تموم شده. آره. ولی درگیرم.

مادرش نمی فهمید او درگیر
چیست. درگیری ذهنی او را نمی
فهمید. آنی به خودش تلقین کرده
بود که دیگر ازدواج نکند. یا شاید
هم اینطور فرض می کرد که
ازدواج کرده است. مگر آن قاب
عکس کافی نبود؟ مگر نمی شد با
یک خالکوبی زیبا که صلیبی در
خود دارد ازدواج کرده باشی؟ آنی
شبها با قاب عکس اتاقش حرف
می زد. حرفهایی که پاسخی نداشت

. اما او را آرام می کرد . احساس
صمیمیت با خالکوبی برایش قابل
لمس بود. اگر هیچکس هم باور
نمی کرد مهم نبود. هر چه زمان
می گذشت خالکوبی جای آرتو را
در ذهنش پر می کرد.

شبى دیروقت موبایلش زنگ خورد.
شماره را نشناخت. پس قطع
کرد. اما باز هم تکرار شد . جواب
داد. مردی سلام کرد. پاسخش را با
تردید داد. مرد خود را معرفی کرد:

- همون کسی هستم که کلیه های

....

- بله فهمیدم . منظورتون

خالکوبیه؟

- بله

آنی صدای یک ویرانی در درونش

را شنید. همان مرد که عشقش را

در بازو داشت با او حرف می زد

.دهانش خشک شد.

- بفرماید.

- می خواستم یک سؤال
بپرسم. البته جسارتا.

- پرسین.

- چرا اصرار کردین خالکوبی
مرحوم روی بازوی من
- خب.

- منظورمو می فهمید؟

- خب. دوست داشتم اون خالکوبی
زنده بمونه. مثل همون کلیه ها که
زنده اند.

- ولی درد زیادی داشت.

- درد ؟

- بله.چند بار به دکتر مراجعه
کردم .مسکن داد. فایده نکرد.
- خب؟؟

- هیچی خانم.شما می دونید برای
اون کار پوستی به همون اندازه از
بازوی خودم جدا کردن؟
- البته.

- به هر حال خواستم بدونم چقدر
براتون مهم بوده؟فکر کردم الان
دیگه براتون مهم ...

- مهم نباشه؟ نه. الان دیگه مهمتر
هم شده.

- عجیبه . با اینهمه وقت که از
فوت نامزتون گذشته؟

- نامزددم؟ شاید باورتون نشه ولی ...

- پس متاسفم. چون من مجبور
شدم اون خالکوبی رو بردارم.

- چی؟ چطور ممکنه؟

آنی تعادلش را از دست داد . چند
کلمه ی ناخواسته مثل ناسزا یا
فحش از دهانش بیرون آمد.

- حالتون خوبه خانم؟

- چطور ممکنه؟!!!

- من براتون احترام قائلم. ولی درد
زیادی کشیدم. بعدش به یک
متخصص پوست و زیبایی مراجعه
کردم. گفت پوست من با پوست
اون مرحوم

- چه حساسیتی؟ به چه حقی
شما؟؟ شکایت می کنم.

- شکایت برای یک خالکوبی خانم؟
اون خالکوبی رو برداشتن. حالا درد
ندارم .

- برداشتن؟ یعنی الان روی بازوی
شما نیست!!؟

- فکر نمی کردم باورش سخت
باشه براتون خانم.

- من از شما و خانوادتون شکایت
می کنم. چطور تونستی؟ لیاقتشو
نداشتی احمق!

- خانم لطفا قبول کنید که

- قبول کنم؟ خب. حالا اون
خالکوبی کجاست؟ اینقدر شعور
داشتی نگهش داری؟
- نگهش دارم خانم؟ من نمی
دونم. ولی فکر کنم پوستهای اضافی
رو میسوزونن.

آنی توی اتاقش تند تند راه می
رفت. همه ی لامپهای اتاق را روشن
کرد. به قاب عکس خالکوبی خیره
شد. چند فحش حواله کرد و گوشی
از دستش افتاد. خودش هم نشست.

به دیوار تکیه داد و زانوها را بغل گرفت. دندانها را محکم به هم فشار داد. انگار مرد بین دندانهایش باشد و بتواند انتقام عشقش را از او بگیرد. لهش کند. استخوانهایش را له کند. حتی به کلیه های آرتو هم رحم نمی کرد. دندانها را روی کلیه ها گذاشت تا له شوند و مرد همان لحظه بمیرد. این جمله ی مرد از همه بدتر بود. با خونسردی گفته بود: پوستهای اضافه را میسوزانند .

او آنقدر نفهم بود که عشق آنی را
با پوستی اضافه اشتباه می
گرفت. آن صلیب که از هر طرف
پیدایش می شد. یک اثر هنری یا
یک معجزه. بله. معجزه! سرش را
بلند کرد. اشک را با پشت دست از
گونه هایش پاک کرد. گوشیش را
برداشت و به مادر آرتو زنگ
زد. گفت که چه اتفاقی افتاده و در
همان حین بغضش ترکید. مادر
آرتو خونسرد بود:

- چرا با خوت این کارو میکنی
دختر؟

- مثل اینکه نشیدی چی گفتم؟
- شنیدم. ولی مهم آرتو بود که
رفت. حالا میخوای برای خالکوبیش
هم عزا بگیری.

- خالکوبی؟ نه. اون یک معجزه بود
. من دیدم.

- معجزه؟!

- بله. من بهش ایمان دارم.

- یعنی اینقدر به آرتو وابسته
بودی؟ پس چرا زودتر ازدواج
نگردی باهاش؟ انوقت شاید این
اتفاق نمی افتاد.

- منظورت چیه ؟

- بعد از ازدواج میرفتین ماه غسل
یا یک جای دیگه. ممکن بود این
اتفاق لعنتی نیفته.

- من از یک چیز دیگه ای حرف
می زنم.

مادر آرتو هم بغض کرده بود. ولی
آنی گوشی را خاموش کرد. بعد آنرا
محکم به کف اتاق کوبید. موهایش
را با دست پس زد. شروع کرد به
راه رفتن: چقدر بی رحمند. همه بی
رحمند. حتی مادر آرتو. چطور
میتونه؟ چطور میتونه با من نیاد و
از اون مرتیکه شکایت نکنه؟ چطور
میتونه؟ پس راهی نمونده؟ هیچ
راهی نمونده؟ پوستهای اضافی رو
میسوزونند. معجزه ها رو

میسوزوندند. حتی
صلیب. آره. خالکوبی من. خالکوبی
خودم. عشقم. ایمانم. همش پوست
اضافه است؟ لعنت بر همتون

در همان حال مادرش در اتاق را
باز کرد و اول نگاهی به دخترش
انداخت:

- چی شده دخترم؟ یه صداهایی
شنیدم. انگار چیزی خورد
زمین. چرا اتاق اینقدر روشنه؟

- هیچی مادر . پوست اضافه رو
میسوزونند.

- چی دخترم ؟

- دیگه همه چی تموم شد.

مادر وارد اتاق شد. دخترش را بغل
کرد و او را بوسید. بازوهایش را
نوازش کرد و او را لبه ی تخت
نشاند. خودش هم نشست. آنی
گریه می کرد و حرفهایی می زد
که مادرش سر در نمی آور یا نمی
شنید . گفت :

- تو الان باید خوابیده باشی.
- اون لعنتی زنگ زد مادر . گفت

....

- چی گفتی؟
- گفت پوست اضافه رو
میسوزوندند. حالا حتما سوزوندن.
با صدای بلند گفته بود. مادرش خم
شد و موهایش را بوسید .
- لعنت به این مزاحمها. دیگه
جوابشو نده. بگیر بخواب.

از اتاق بیرون رفت. قبل از بیرون رفتن یکی از لامپها را خاموش کرد. . آنی همانطور نشست. بعد روی تخت ایستاد و قاب عکس را از دیوار برداشت. توی بغل گرفت. تمام بدنش گر گرفته بود. با خالکوبی یا همان عشقش حرف زد. سعی کرد از پشت پرده ی اشک صلیب را ببیند. آن را بوسید. چطور میتونن به تو بگن پوست اضافه. اگر اینطوره پس من

هم پوست اضافه ام. آره. از آرتو
هیچ نگفت. انگار از اول فقط همین
خالکوبی در زندگیش بوده
باشد. پس ما پوست اضافه
ایم؟ میسوزونن ؟؟؟؟

چند لحظه بعد از اتاق بیرون رفت
و با یک ظرف سر بسته ی تقریبا
بزرگی برگشت. مادرش که هنوز
دلوپس بود، وقتی دید اتاق آنی
هنوز روشن است و نخوابیده با یک
عدد قرص خواب که خودش

مصرف می کرد از پله ها بالا رفت.
هنوز به اتاق نرسیده بود که بوی
نفت به دماغش خورد و قبل از
اینکه بتواند چیزی را حدس بزند
تمام اتاق شعله ور شد. شیشه های
پنجره ریخت و دودی غلیظ همراه
با بوی سوختگی پوست آنی بیرون
زد .

۲۷/آذرماه/۹۰

شباہت

جواد گفت: همینطوری که
گفتم. حالا نمیدونم تو چرا
باورنمیکنی. ببین چی بهت میگم
اگه از این یکی بگذری دیگه دنیا
رو هم بگردی محاله بتونی
اینطور.... . گفتم: خفه شو. خفه شو
را خیلی آرام خیلی آهسته وقتی
دود سیگار را از دهان و بینی ام
بیرون می دادم گفتم. می دانستم
جواد حال خودش نیست. حرفهای

بی خود میزد. و حالت چهره اش به
طرز مسخره ای تغییر کرده بود. .

چشم‌هایم انگار وقتی به خورشید
وسط آسمان نگاه می کنی تیر می
کشید. سیگار را کنج لبهام نگه
داشتم و چند تا پک محکم
همینطوری زدم. طوری که همه
جا دودی شد. به یاد مرگ افتادم و
وقتی یک عده پیرمرد کور و کچل
من را بیندازند تو ی یک چاله و
هی خاک بریزند. دوباره گفتم: خفه

شو.و محکم سر جایم ایستادم.
طوری که جواد دو دستش را در
هوا تکان داد و طوری به من زل
زد که انگار برای اولین بار است به
او می گویم خفه شو. در حالی که
من هر روز به او میگویم خفه شود.
وقتی از خانواده اش می گوید می
گویم خفه شو. وقتی از فوتبال
حرف می زند میگویم خفه
شو. وقتی از گرانی و سیاست و این
جور خزعبلات می گوید می گویم

خفه شو. وقتی از خواهرش حرف
می زند که یک نقاشی از صورت
من کشیده و دوست دارد ببینم
میگویم خفه شو. اصلا هر چه می
گوید می گویم خفه شو. حالا چی
شده که اینطوری زل زده بهم؟
نمیدونم! حتما از اینکه خفه شو را
آهسته گفتم ام بدش آمده. این
جواد مازوخیستی است. حتما باید
خفه شو را بلند بگویم تا خوش
خوشانش شود. به همین جهت می

گویم: برویم تو پارک. باهات حرف دارم. جواد گفت: پارک؟ کدوم پارک رفیق؟ اینطرفها که پارک نیست. بیا برویم توی ماشین. کولر میزنم خنک شی. ایندفعه. جیغ زدم که خفه می شی یال نه؟ کوفت بشه اون کتابایی که بهت دادم و خوندی. تو هنوز نمیدونی که پارک برای یک آدمی که کتاب خونده فقط جایی نیست که درخت باشه؟ پارک میتونه یک صندلی

باشه. یک نیمکت باشه. حتی میتونه
یک پیاده رو خلوت باشه. آره. تو
یک مزخرفی. حالا یک پارک یا یک
صندلی پیدا کن. فهمیدی جواد ؟
جواد حاج وواج به اطرافش نگاه
کرد و بعد خندید و شانه هایش را
انگار بخواهد لباس تنگی را به زور
بپوشد تکان تکان داد. با عجله راه
افتاد. گفت: پیدا کردم. بیا. تند تند
رفتیم. من کراواتم را در عرض
سینه تکان تکان دادم تا کمی شل

و ول شود. جواد گفت: همینجا
خوبه. یه نیمکت بود. نشستیم. من به
جلو خم شدم و یک نفس عمیق
کشیدم. همیشه وقتی روی یک
نیمکت اینجوری میشینم یک
نفس عمیق می کشم. جواد داشت
به اطرافش نگاه می کرد. بعد پاکت
سیگارش را تعارف کرد. گفتم خودم
دارم. او هم مور میکشد. بعد
پشیمان شدم و گفتم بده
جواد. جواد با خوشحالی داد و با

فندکی که دیروز تو خیابان بازیار
خریده بود برام روشن کرد. دیروز با
هم رفته بودیم آن طوطی را
ببینیم که شنیده بودم حرف زدن
بلد است. به جواد گفته بودم از
آنجا که خودمان آنارشست
هستیم میتونیم طوطی را
بدزدیم. حتی میتونیم یک نارنجک
به خودمان وصل کنیم و به خاطر
یک طوطی سخنگو خودمان را
منفجر کنیم. جواد با لهجه ی

اصفهانیش گفته بود: من نارنجک از
کجا بیاورم رفیق؟ نه طوطی بود و
نه هیچی. آنجا بود که جواد یک
فندک خرید. حالا داشت دوباره
از دختری که دیشب با او دوست
شده بود حرف می زد. به حرفهایش
دقیق شدم. چند تا سؤال
پرسیدم. از قدش. از رنگش. از نوع
حرف زدنش. از چشمهایش که باید
یک لکه ی کوچک مثل اینکه
کسی به چشمهای ناخنک زده

باشد کنج سفیدیش باشد. همه
همان چیزهایی بود که او داشت.
دیگر نتوانسیتم جلو خودم را
بگیرم. یقه ی جواد را گرفتم و
گفتم حرف نزن. خفه شو. دروغگوی
کثیف. و تکانش دادم به جلو و
عقب و دوباره به جلو و عقب و بار
سوم به راست و چپ. ولش
دادم. جواد گفت: هیچ معلومه
چته؟ من حرف بدی زدم؟ باور
نمیکنی امشب با من بیا. ولی نگو

که به این چیزا حسودیت مشه که
باور نمی کنم. آخه دور و برت
ریخته از این ... پریدم تو حرفش و
گفتم خفه شو. وسیگارم که تمام
شد گفتم: باشه. میام. نگار گفته
باشم یک ساندوویچ مرغ لطفا. یعنی
خیلی احمقانه گفته بودم. ولی گفته
بودم و جواد داشت از خوشحالی
دق میکرد. می دانستم دروغ می
گوید. حتی اگر با آن کسی که می
گفت دوست شده باشد هیچ مهم

نیست چون مطمئن هستم که او
نیست. نمیتواند باشد. اصلاً چطور
ممکن است. امکان ندارد. یک
دختری با آن خصوصیات که من
می شناسم چطور ممکن است در
چنین جایی باشد؟ لب پایینم را به
شدت گزیدم و به جواد گفتم: تو
خل شدی. بهتره حرف نزدی. ببین
هنوز به سیگارت یک بار هم پک
نزدی. عیب نداره خل باشی ولی
دیگه واسه من حرافی نکن. می

خواستم هر طور شده این فکر را از
خودم دور کنم که واقعا او همان
دختری است که جواد می
گوید. حتمن هم همینطور
بود. چیزی مسخره تر از این وجود
نداشت که آن دختر یا زن آنطور
جایی دیده شود. جواد گفت: من به
سیگارم پک نمیزنم میدونی واسه
چی . واسه اینکه خودش به من
گفت از بوی سیگار بدش میاد.
حالا موندم که سیگارمو بکشم یا

نه. آخه الان باید ببیمش. نمیخوام
به خاطریه نخ سیگار از دستش
بدم. موندم که یک دفه از بوی دهن
من بدش بیاد چی میشه؟ آره. واسه
همینه. با دهان باز به جواد نگاه می
کردم. شاید پلک هم نمیزدم. جواد
یک نشانه‌ی مهم دیگه از آن
دختری که من می شناختم گفته
بود. خل شده بود یا نه نمی
دانم. ولی او همانطور که جواد می
گفت همیشه از بوی سیگار بدش

می آمد. چون من اینطور خواسته
بودم بدش می آمد. چه شباهت
عجیبی! این دفعه دیگر نگفتم خفه
شو. در سکوت به روبرو خیره شدم.
فیلتر سیگارم را انداختم. انگار با
این کار خودم را در برابر حرفهای
جواد خلع سلاح کرده
باشم. گفتم: چند بار با هم
بودین؟ راستشو بگو. جواد شروع
کرده بود به پک زدن سیگارش.
چانه اش را با دو انگشت فشار داد

و گفت: یه بار. همان چند شب پیش
که باران تندی می آمد. میخواستم
یه میانبر بزنم که پیچیدم توی اون
خیابون. آهسته میرفتم که یکهو
دیدمش. تقریبا تا وسط جاده آمده
بود. نور چراغ را بالا زدم. همانجا
ایستاد. کیفش را مثل یک چتر
بالای سرش گرفته بود. ترمز زدم و
دیدم که تر و فرزندش را به
ماشین رساند و سوار شد. بدون

هیچی گفت : چه بارونی
گرفت؟ فکرشم نمیکردم .

جواد همینطور حرف میزد و من
گذاشتم که بگوید: باور نمیکنی
ولی انگار از قبل همدیگه رو
بشناسیم با من صحبت می
کرد. او را تا جایی رسوندم که فگر
نمی کنم آدرسش بود. خوب دیگه
اینطور زنها آدرسهای زیادی دارن
. شاید هزارتا. ولی همان حرف زدن
کوتاه آنقدر به دلم نشسته که باید

دوباره ببینمش. شاید به آدرس من
هم عادت کرد. جواد خندید و نگاه
پر از وسوسه اش را به من
دوخت. فکر کردم: باید جالب باشه
که آدم یک نفر رو ببینه که درست
مثل کسی باشه که سالها قبل
باهاش زندگی کرده. با این تفاوت
که جواد دوباره گفت: گذاشتم
جعبه ی دستمال کاغذیو به خاطر
پاک کردن کیفش خالی کنه. به
دستش نگاه می کردم که تو اون

تاریکی می درخشید. یکهو
گفتم: دیگه بس کن جواد. باور
کردم. همین امشب بریم ببینیم
اون کیه که اینجوری خل شدی
براش پسر. اولش فکر کردم دروغ
میگی.

آنشب من صورتم را اصلاح کردم.
انگار واقعا داشتم می رفتم او را
ببینم. لباسی پوشیدم که فکر
میکنم به رنگ همان لباسی بود
که آن شبها تا صبح با او می

نشستم. کلمه های عاشقانه را توی
دهانش می گذاشتم و به او یادمی
دادم که چطور با دیگران حرف
بزند که همه او را مثل یک فرشته
بدانند. فکر کردم این لباس
پوشیدن و به خود رسیدن به
خاطر این است که می خواهم با
دختری مثل او ملاقات کنم. اصلن
جواد حق داشت عاشق چنین
کسی شود و دلش بلرزد . مگر نه
اینکه من خودم به کسی که به

این دختر شباهت داشت علاقه
مندی را یاد داده بودم؟ در یک
شب هزارتا لباس تنش می کردم تا
بفهمم کدام یک به او می آید. شب
دیگر نوبت رژ لبهایش بود. ماتیکها
را یک بار فرانسوی انتخاب میکردم
یک بار روسی و دست آخر
آمریکایی. بوی عطری که باید به
تنش می زد را هم هزار جور عوض
می کردم. آره. اینطوری بود. و حالا
یک نفر درست شبیه او توی شهر

خودمان پیدا شده بود. حتمن
دیدنش لذت داشت. اگر شده من
هم سیگار نمی کشم. از بوی سیگار
متفرش کردم. چون می خواستم
بین دخترها و زنها یک تفاوت
اصلی داشته باشه. ساعت‌های ده
شب بود که راه افتادیم. خابانها
تقریباً خلوت بود. از یک
سوپرمارکت چند تا چیپس و پفک
و این چیزها با دلستر خریدم. جواد
نگاه شوخ و شنگی به من کرد.

فهمیدم که به خاطر دلسترهاست.
ما دو نفر بودیم ولی من سه تا
دلستر خریده بودم.همینطوری
گفتم:من زود تشنم میشه.آماده
شدم که اگر جواد فضولی کرد
بگویم خفه شو ولی چیزی نگفت
.حرف نمی زدیم.هر دو در مورد دو
چیز متفاوت فکر می کردیم.من به
دیدار با کسی که آن قدر شبیه
مینو بود و حتما دیدنش در شهر
خودمان مرا به خاطرات قشنگ

گذشته می برد و جواد نمی دانم
به چه. یعنی دقیقا نمی دانستم به
چه فکر می کرد. از یک کتابفروشی
معروف گذشتیم که جلوش یک
فروشنده ی سی دی بساط پهن
کرده بود. داشبورد را باز کردم و
گفتم : نوارات کو؟ آخه از آن همه
کاست یکی هم نبود. گفت: بهت
نگفته بودم؟ آن شب از ترانه ای که
گذاشته بودم خوشش اومده بود.
من هم اون کاستو بهش دادم. بعد

نمیدونم چم شد که هوس کردم
همه ی کاستها رو بهش بدم.اون
هم چیزی نگفت و همه رو تو
کیفش ریخت.جواد وقتی اینها را
می گفت فرمان ماشین را بیشتر
فشار میداد و حتی لبخند زدنش
هم جدی شده بود. انگار یک معلم
تاریخ بود که با هیجان از واقعه ای
در تاریخ حرف می زد. زدم روی
داشبورد و گفتم:خیلی کله خری
جواد.حد اقل یکیش مال من

بود.اونو بهش نمی دادی .جواد
خندید و یکی از پفکها را توی
دست گرفت و نگاهش کرد. پفک
را انداخت روی صندلی عقب .
یکی دو تا خیابان فرعی را رد
کرد.به انبوهی از درختهای بلند و
پهن رسیدیم که دو طرف جاده را
پوشانده بودند.نور چراغ ماشین تنه
های کلفتشان را نشان می داد و
بعد سایه آنها که در هم و بر هم
می شد.باران تابستانه ای که یکهو

همه جا را خیس کرده بود درختها
را سبزتر نشان میداد. اما شکل و
شمایلشان طوری بود که حتم
میکردی اگر به یکی از آن تنه ها
تکیه بدهی گرمای تابستان را مثل
عرق روی صورتت حس خواهی
کرد. جلوتر جایی پارک کردیم.
پرسیدم همین جاست؟ جواد
گفت: حالا کمی نشخوار کنیم
خودش میاد. پفک را از پشت
برداشت و با سر و صدا باز

کرد. شروع کرد به
جویدن. چشمهای وق زده اش مثل
کسی که می خواهد جنایتی
مرتکب شود اطراف را می
پایید. گفتم: از کجا مطمئنی
پسر. شاید نیاد؟ برای اینها که زود
دوست میشن فقط پول مهمه؟ از
کلمه ای که به کار بردم خوشم
نیامد. دوست؟ از کجا معلوم که او
با جواد دوست شده باشد؟ فقط
یک بار جواد او را دیده بود. اصلن

شاید حساسیت زیاد جواد را خل کرده باشد و ... جواد یکهو با دهان پر گفت: آره. فقط پول. خودش گفت اگر خوب بسلفی باهات می مونم. گفت دو شب قبلش هم با یکی دوستی کرده که خیلی بدترکیب بوده ولی پول خوبی داده. می فهمی که. حرفهای جواد همه چیز را برایم روشن کرد. پس ما منتظر یک زن واقعی بودیم. خب. این هم از این. یک نفر

که آنهمه به یک نفر دیگر شباهت
داشت و حتی از بوی سیگار هم
بدش می آمد یک زن فقیر بود که
حاضر می شد در مقابل پول هر
کاری بکنه. دوست بشه آره. با هر
کی. برای من چه فرقی می کرد. من
فقط می خواستم او را ببینم. فقط
ظاهر کوفتیش را ببینم و بروم پی
کارم. یکم هو انگار که کسی
سیخونکم زده باشه بلند گفتم: بس
کن جواد. حالمو بهم میزنی با این

خوردنت.مرده شوی توو این
دوستت رو ببرن.کجاست
پس؟ببین!من مثل تو علاف
نیستم.جواد نگاهم کرد و
گفت:صبر کن رفیق.بعد با دستمال
دست و دهانش را پاک کردو گفت
حتمن میاد.من قول دادم بیشتر
بدم.مگه بده که از اینجا نجاتش
بدم ها؟گفتم:خیلی هم خوبه
جواد.ولی به من ربطی نداره.ببین
یکی داره رد میشه.جواد با

چشمهای تنگ نگاه کرد. سایه ای
محو آنطرف خیابان با چیزی در
دست میگذشت. دلسترمان را
خوردیم و بعد صندلیها را دادیم
عقب ماشین روشن بود و کولر
خنکمان میکرد. احساس کردم
پلکم سنگین شده. صدای جواد را
بین خواب و بیداری شنیدم که با
کسی حرف می زد. سرم را جنباندم
و به طرف جواد نگاه کردم. شیشه
را پایین داده بود و با کسی که

صورتش را نمی دیدم حرف
میزد. طول کشید تا طرف مقابل
هم حرف زد و فهمیدم که دختر
است. جواد به طرف من برگشت و
گفت. الان سوار میشه و
خندید. صندلیها را به جای اول
برگردانیدیم. قلبم نا خود آگاه شروع
کرد به تپیدن. انگار منتظر دیدن
خودش باشم. در عقب سمت جواد
را باز کرد و سوار شد. همان لحظه
ی اول دهانم باز ماند چه

شباهتی؟ فکرش را هم نمی کردم.
هنوز به وضوح نمی دیدمش ولی
دهان و لبها و چشمها را می دیدم
و نمی توانستم انکار کنم که
درست مثل اوست. وقتی شروع
کرد به حرف زدن بیش از پیش به
او شبیه شد. انگار صدایش جزئی از
حالت چشمهایش باشد. گفته
بود: شما که دو نفرید. من فقط با
شما قرار گذاشتم. به جواد گفته
بود. جواد چیزی نگفت و راه افتادیم

قبلا به او گفته بودم که نزدیک
فلان رستوران نگه دارد تا در
روشنایی او را ببینم. وقتی به
رستوران رسیدیم فقط یک اتوبوس
ایستاده بود که مسافران هم
پخش و پلا بودند. طبق قرارمان
جواد بهانه‌ی دستشویی آورد و
پیاده شد. به عقب نگاه کردم. در نور
چراغهای فراوان چهره اش را کاملاً
دیدم. دهانم باز ماند و بی آنکه فکر
کنم ناخواسته لبهایم به هم خورد

و گفتم: خانم مینو؟ آرام نشسته بود. روسریش آنقدر به عقب رفته بود که سمت و سوی موهایش را وقتی به پشت گردنش می رسید می توانستم حدس بزنم. گفت: هیچکس اسمم رو نمیپرسه. به دردشون نمیخوره. دلم آشوب شد. این حرفش نشانه ی تایید بود؟ حالا می خندید و سعی میکرد آئینه ی گرد گوی را طوری توی دست بگیرد که

صورتش را منعکس کند. دوباره
گفتم : خانم مینو هستید؟ برای من
مهمه. آئینه را روی زانوها منتظر
گذاشت و نگاهم کرد گفت : اگر
برات مهمه آره. دوستت بهت
گفته؟ خوب من مینو هستم. برات
مهم بود؟ خیلی خوب. حالا
دست از سرم بردارین. من فقط با
دوستت قرار دارم. وقت ندارم مفت
مفتکی حرف بزنم. سرم را
برگرداندم و در همان لحظه یک

گر به از جلو ماشین رد شد و با
شتاب به طرف توده ای سیاه رنگ
رفت. با خودم گفتم اسمش هم
مینوست. چه تصادفی. انگار دارم با
خودش حرف می زنم. برگشتم
طرفش. این آخرین سوال بود. این
یکی را هیچکس نمی دانست. فقط
من و او می دانستیم. گفتم: از دود
سیگار بدت میاد نه؟ میتونم بپرسم
چرا؟ به خاطر این نیست که
شوهرت به خاطر اینکه زیاد

سیگاری بود از سرطان مرد؟ به
خاطر همین نیست که از سیگار
بدت میاد؟ با چشمهای دریده ی
یک مرد دیوانه نگاهش می
کردم. چه فرقی می کرد. این فقط
یک ژست بود. می دانستم الان
خواهد خندید یا بدون اینکه آئینه
اش را یا ماتیکی که توی دست
داشت را پایین بیاورد خواهد گفت:
نه. بعد دیگر تمام خواهد شد. چه
فرقی می کرد چطوری نگاهش

کنم؟ من فقط می خواستم کسی
که تا حد زیادی به مینو شبیه بود
را ببینم. حالا دیده بودم و
تمام. ناگهانی انگار که فکر مرا
خوانده باشد با عجله از ماشین
پیاده شد و به طرف رستوران
رفت. در را باز کردم ولی همانطور
ماندم. حتما از سئوالهای من کلافه
شده بود و می رفت که جواد را
پیدا کند. با جواد برگشت و از دور
دیدم که مرا نشان می دهد. هر دو

روبروی من ایستادند. سایه ی جواد
روی صورتم بود و وقتی دستش را
تکان میداد باریکه ای نور به
صورتم می خورد. مینو گفت: زود
باش بگو این دوستت کیه؟ الان یک
چیزی به من گفت که شک ورم
داشت. پلیسه نه؟ تو هم پلیسی؟ از
حرفهایش سر در نمی آوردم. جواد
گفت: به خدا اینطور نیست. دوست
من فقط خواست تو رو ببینه. اون
هم به اصرار من. خواهش می کنم

از این فکرهای احمقانه نکن. جواد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. مینو به من نزدیک شد و گفت: درست گفתי. ولی از کجا میدونی؟ تو کی هستی؟ آشکارا دیدم که دستم می لرزد. او گفته بود که حرف من درست است. دیگر نمی شد گفت شباهت. خودش بود. مینوی من. ولی چطور ممکن بود؟ از ماشین بیرون پریدم و گفتم با من

بیا.یکهو مثل همان روزها و
شبهایی شد که هر چه می گفتم
انجام می داد.کنار هم راه میرفتیم
و حالا گربه را دیدم.با انبوهی از
زباله های رستوران ور میرفت.جواد
دنبالمان دوید و بازوی مرا گرفت و
گفت:معلومه چه خبره رفیق؟رو به
مینو هم گفت : تو چت شده؟کجا
دارین میرین؟ مینو چیزی نگفت
فقط روسریش را مرتب کرد.من
گفتم: برو تو ماشین بشین.دوباره

حرف زد که اینبار گفتم : خفه شو
جواد. من با مینو میریم
رستوران. همین. تو تو ماشین منتظر
باش . یا اصلا برو . ولی خفه خون
بگیر باشه؟ حالا من و مینو روبروی
هم توی رستوران نشسته
بودیم. حرفهای زیادی زده
بودیم. مینو گریه کرده بود. توجه
اطرافیان به ما جلب شده
بود. فهمیده بودم که آن مینوی
فرشته ی من که با همه ی

دخترها و زنها تفاوت داشت تبدیل
به چنین زنی شد است. همه چیز
را گفت. چون من خواسته بودم
بگوید. مثل همان شبهایی که
واداراش می کردم حرفها و
حرکاتش چون زنی با وفا و با وقار
باشد. با همه ی سختیها بسازد و
خم به ابرو نیاورد. جمله های
قشنگی را یادش می دادم که در
برابر زنهای دیگر کم نیاورد. و او
اگر چه شوهرش سرطان گرفته بود

و مرده بود ولی قبل از اینکه
ترکش کنم گفته بودم مینو جان
تو تا پایان تنها بمان و هیچوقت
شوهرت را از یاد مبر. فکر کن که
همیشه زنده است. و او همه اش را
پذیرفته بود. بله. همه چیز را گفت
و گریست. اما چیزی هم گفت که
من نگفتم بگوید. یعنی نمی شد
بگویم. تنها حدس میزدم که بر
زبان بیاورد. همان چیزی که می
ترسیدم بگوید را بالاخره گفت: به

هر حال تو خیلی بی رحمی. من تو
را نمیبخشم. منو نوشتی و شوهرم
را نوشتی. بعد ولمان کردی و
رفتی. بی آنکه فکر کنی من وقتی
در همان سال اول ازدواج تنها می
شوم چه بر سرم خواهد آمد. چطور
زندگیم را سر و سامان خواهم
داد. بدتر از همه اینکه مرا خیلی
زیبا نوشتی. چشم همه ی مردها از
همان اولی که ولم کردی به من
بود. خوب. مثل اینکه انتظار داشتی

همان زن زیبای صبور و با وفا باقی
بمانم؟ ولی نمی شد. اگر ولم
نمیکردی، اگر چند صفحه ی دیگر
مرا مینوشتی شاید اینطوری
نمیشد. ولی حالا من اینطوری
زندگی می کنم. هیچوقت تو را
نخواهم بخشید. بهتر است ولم
کنی. همه ی شما نویسندگان بی
رحمید. آدمها رو می نویسند و به
پایان داستانتون فکر
نمیکنند. همتون.

مینو این حرفها را که زد با
چشمهای خیس از پشت میز بلند
شد و به سمت در خروجی
رفت. جواد را پشت در شیشه ای
دیدم که به او لبخند زد و پشت به
رستوران کنار هم به راه افتادند.

بازنشسته

تا وقتی آن کار را قبول نکرده بود ،
بیشتر وقتش را در خانه می
گذراند.می دانست که چند وقت
دیگر بازنشسته خواهد شد.گاهی
به پارکها سر می زد و جمع
بازنشسته های هم سن خود را
ببیند.دوست داشت مثل آنها فارغ
از کار و مشغله ی فکری باشد.

البته سن زیادی نداشت. از همان موقعی که مجوز وکالت را گرفته بود و کیلنامیده می شد. کارش را شروع کرده بود. هنوز میانسال به شمار می آمد. هیچوقت ازدواج نکرده بود و چندان برایش اهمیت نداشت که همکاران وکیلش درباره او چه می گویند. هر چند مشتریهای زیادی که اغلب زنان بودند را به همین خاطر از دست داده بود. آقای وکیل آن روز هم در

خانه تلوزیون تماشا می کرد.دیگر
وسوسه ی قبول کردن پرونده ای
دیگر را نداشت. اینطور فکر کرده
بود که این اواخر به بیکاری
بگذراند و خودش را برای
بازنشستگی آماده کند.انگار شغلش
نیز مثل خودش موجود زنده ای
بود.با این تفاوت که نفس های
آخرش را می کشید.از اینکه
شغلش می مرد و خودش زنده می
ماند خوشحال به نظر می

رسید.وقتی زنگ تلفن را شنید
فوری گوشی را بر نداشت. این کار
باعث لذتش می شد.چون خیلی
وقت بود که با اولین زنگ گوشی را
بر می داشت و خودش را با لقب
وکیل درجه یک معرفی می
کرد.تن صدایش هنگام حرف زدن
با مشتری تغییر می کرد و رسمی
می شد. ولی حالا می توانست
گوشی را خیلی دیر بردارد.شاید
هم اصلا جواب ندهد.می تواند

خیلی راحت حرف بزند. وقتی
تلفن دوباره به صدا در آمد گوشی
را برداشت و خیلی ساده و بی رمق
خودش را معرفی کرد. مردی که با
صدای دو رگه بلند و با عجله حرف
می زد حواسش نبود که آقای
وکیل دیگر کار قبول نمی کند. اگر
می دانست حتما این همه در
حرف زدن عجله نمی کرد. آقای
وکیل هم چیزی از حرفهای او نمی
فهمید. فقط حس کرد مرد خیلی

پريشان و مضطرب است. همه ي
كساني كه به او مراجعه مي كردند
همينطور بودند. قبلا تلاش مي كرد
آنها را آرام كند ولي حالا فقط
گوش داد و هيچ نگفت. بعد
گفت: شماره ي منزل را از كي
گرفتي؟ مرد گفت كه چون دفتر
كار وكيل تعطيل بوده مجبور شده
به منزلش زنگ بزند. شماره اش را
همه مي دانند. چون وكيل درجه
يك و معروفى است. آقاى وكيل

روی مبل نشست. پیشانیش چین
افتاد و گفت:

- نمی توانم آقا. هر چند نفهمیدم
چه گفתי ولی بهتره وکیل دیگه
ای پیدا کنی.

- ولی هیچکس جز شما نمیتونه
دخترم رو نجات بده.

- چرا. می تونن. ببین آقا. من پرونده
خانمها را قبول نمی کنم. میتوانید
بپرسید.

- شنیده ام آقای وکیل.

- پس به حرفم گوش بده. وکیل
زیاده.

- ایندفعه را قبول کنین. من هر
چقدر بخواهید می دم.

- موضوع پول نیست.

- پس

آقای وکیل حوصله اش سر رفت و
گوشی را گذاشت. اگر مرد از قطع
تلفن بدش آمده باشد هم مهم
نیست. چرا نمیخواهد بفهمد که من
می خواهم استراحت کنم و فوتبال

تماشا کنم. اینهمه عمرم را
گذاشتم پای نجات مردم از زندان
و اعدام و این چیزها. یک بار نشد
فوتبال جام جهانی را درست و
حسابی ببینم. روبروی تلویزیون
نشست. یک فیلم مستند از
دولفینهای باهوش. اه. بدش می آمد.
اینها برای سرگرمی هم خوب
نیست. برای تماشای تلویزیون
مجبور بود عینک بزند. چون
صفحه ی تلویزیونش کوچک بود. به

همین خاطر فکر کرد یک تلوزیون
با صفحه ی بزرگ بخرد. بعد
ذهنش به جاهای دیگر هم کشیده
شد. اگر در دوران بازنشستگی خانه
ای بزرگ و دنج داشته باشد بیشتر
لذت خواهد برد. ولی اینها همه اش
رویا بود. خودش هم خوب می
دانست: همین آپارتمان خوب
است. همه چیز دارد. من خیلی
راحتم. شاید برای اینکه حوصله ام
سر نرود یک گربه ی کوچولو

بخرم. شاید هم هیچکدام مطالعه
چطوره؟ زنگ تلفن اینبار در وسط
افکارش مثل صدایی ناچیز و دور
شنیده شد. اینبار مرد با صدایی
آرامتر، انگار چند قرص آرامبخش
خورده باشد، توضیح داد که فقط
به او اعتماد دارد. آقای وکیل هنوز
به اعتقادات خود درباره ی
بازنشستگی پایبند بود. پس با
لحنی که کشیשהا بعد از شنیدن

اعترافات فرزند گناهکارشان به کار
میبرند گفت:

- متاسفم. من دارم بازنشست می
شم.

- ولی هوز می توانید کار
کنید. خواهش می کنم.
وکیل انگار با مرد خودمانی شده
باشد گفت:

- می دانید آقا! من نمی دانم شما
چه شغلی دارید؟ اما شغلی که من
دارم پر از دردسره. حالا میخوام

قبل از بازنشستگی استراحتم رو
شروع کنم. خیلی چیزا روباید
مهیا کنم

- من حاضرم هر چیزی را برایتان
مهیا کنم آقای وکیل.

آقای وکیل خندید. به یاد تلوزیون
صفحه بزرگ افتاد. همچنین یک
خانه ی بزرگ ویلایی با کتابخانه و
استخر شنا. عینکش را برداشت.
برای اینکه شر مرد را کم کند
گفت:

- من یک خانه ی ویلایی می
خوام. باید کتابخانه ای بزرگ و
استخر و بقیه ی چیزها داشته
باشه.

این را گفت و دوباره خندید.
صدای گریه ی مرد آمد. وکیل
فهمید که شر مرد را کم کرده
است. گوشی را گذاشت و شادمان از
این پیروزی عینکش را روی
بینیش گذاشت. انگار در دادگاه بود
و توانسته بود بر دادستان پیروز

شود. گوشی تلفن را از پریز بیرون کشید تا خیالش راحت باشد: کسی با من کاری ندارد. چرا زودتر این کار را نکرده ام؟ نداشتن تلفن یعنی نداشتن مزاحم. بله. من حالا باز نشسته ام. البته او برای روزهای بعد برنامه ریزی کرده بود. باید هر روز عصر به پارک می رفت تا با بازنشستگان آشنا شود. کم کم فهمید که آنها خیلی پیرند. ولی به هر حال باید با آنها نشست و

برخاست می کرد. آنها شعر می خواندند و برای همدیگر جوک تعریف می کردند. گاهی زنهایی را هم می دید که تقریباً پیر بودند و آن طرفها می نشستند. پیرمردها آنها را می شناختند. آقای وکیل برای پیرمردها از مسابقات فوتبال می گفت و کم کم جایی در بین آنها برای خود باز کرد. باز هم تلفنش را جواب نداد و از این وضع خوشنود بود. اما همانروزها

وقتی عصر از خانه بیرون می آمد
مردی جلو او را گرفت و سلام کرد.
سلام کردنش نوعی تعظیم به نظر
میرسید. مرد خودش را معرفی
کرد و آقای وکیل فکر کرد : اگر
تلفن را جواب می دادم بهتر
بود. حد اقل خانه ام را پیدا نمی
کرد . مرد چانه اش را خواراند و
گفت:

- آقای وکیل فقط چند لحظه
وقتتان را می گیرم.

وکیل موافقت کرد که سوار ماشین
مرد شود. تا حالا چنین ماشینی
سوار نشده بود. مرد گفت:
- خیلی تماس گرفتم ولی جواب
نمی دادید. این بود که دنبال
آدرستان گشتم.
- ولی من که گفتم آقا. نمی توانم
- شما شرط گذاشتید. من هم
قبول کردم.
- چه شرطی؟!

- خانه ی ویلایی دیگه.اینهم
کلیدش.بهترین منطقه ی شهر.

- خدای من.شما مرا مسخره می
کنید؟آن شب گریه کردید چون
نمی توانستید شرطم را قبول
کنید.من هم آن حرف را برای این
زدم چون می دانستم نمی توانید
وراحتم میگذارید.

وکیل موقع حرف زدن دستش را
بالا و پایین می برد و دهانش را
بیش از همیشه باز می کرد.انگار

می خواست دندانهایش را نشان
دهد و بگوید مرا مسخره نکن
وگرنه من هنوز میتوانم دیوانه شوم
و گازت بگیرم. ولی مرد آرام حرف
زد و در پایان وکیل فهمید که
حرف او درست است. چون با هم
وارد ویلایی در شمال شهر
شدند. آنقدر بزرگ و زیبا بود که
وکیل را به دنیای دیگری برد. یک
ساعت بعد آقای لبخند به لب
وکالت دختر مرد را قبول

کرد. دختر مرد شوهر خود را کشته بود. مرد گفت: می دانم نجات دادن دخترم کار سختی است. چون هم جرمش سنگین است و هم خودش را می شناسم. از طرفی خانواده ی مقتول به هیچ وجه رضایت نمی دهند. تنها کاری که من از شما می خواهم این است که تمام سعیتان را بکنید.

فردای آن روز آقای وکیل در حالی که اعتماد به نفس عجیبی در خود

حس می کرد (شاید به خاطر
اینکه حالا از همه ی کارمندانش
ثروتمند تر بود) به دادگستری
رفت. چند برگه امضا کرد و پرونده
ی دختر را تحویل گرفت. اجازه ی
ملاقات با موکل خود را دریافت
کرد و به دیدارش رفت. دختر در
اتاق ملاقات پشت میز نشسته بود
و ناخنهایش را میجوید. وکیل سلام
کرد و نشست. دختر گفت:
- پدرم تو را فرستاده نه؟

- البته . پدر خوبی داری.
- خوب؟ تو به پدری که مرا مجبور
به ازدواج با مردی که دوستش
نداشتم کرد میگویی خوب؟
- اوه. من نمیدانستم. بهتر است از
وقت استفاده کنیم و در مورد
پرونده ات حرف بزنیم. اینجا
نوشته که تو اعتراف کرده ای.
- من او را کشتم. چرا اعتراف
نکنم؟

- ولی اینطوری نمیشه . اگر
میخواهی زنده بمونی باید اعتراف
به قتل عمدرو پس بگیری.
دختر خندید. از پستی صندلی
کنده شد و کمی به جلو
خزید. دستهایش نزدیک به
دستهای وکیل بود. چهره اش
نزدیکتر شده بود و طوری وکیل را
نگاه می کرد انگار می خواست
بگوید: صورتت را خوب اصلاح
نکرده ای مرد!

آنروز صبح بعد از چند روز خواسته بود صورتش را اصلاح کند. تیغ زیر گلویش را خراش داده بود. خیلی سعی کرده بود جای خراش را از بین ببرد ولی نتوانسته بود. چند بار با خودش گفته بود: باید چاق شوم. لاغر بودن و غبغب نداشتن باعث این بریدگیها میشه. این اعتقاد او درباره ی اصلاح صورت بود. حالا دختر که آنطور به او خیره بود گفت :

- به خاطر چی زنده بمانم؟
وکیل پرونده را جا به جا کرد . به
اطراف نگاهی انداخت. انگار می
خواست از نگاه دختر فرار کند
. همیشه از نگاه دخترها و زنها فرار
کرده بود. اما واقعا از سؤال دختر
چیزی نمیفهمید:

- دوست نداری زنده بمانی؟
- تو دوست داری آقای وکیل؟

- البته. من می خوام بازنشسته شم
و تا وقتی خدا بخواد از زندگی
لذت ببرم.

دختر خودش را عقب کشید. وکیل
راحت تر شد. با خود فکر کرد : من
از پدرش هم مسن ترم. آنوقت از
اول مرا ((تو)) خطاب کرده. این
شرم آور نیست؟ تازه به خراش زیر
گلویم هم نگاه کرده. باید چیزی
بگویم. مثلاً یک بیت از شعر سعدی

. فکر کنم گلستان بود. نه. بهتر است
امیدوارش کنم.

- من از طرف تو تقاضای مشاوره
می کنم. تو افسرده ای.

- مشاوره ؟ اگر مشاوره ای در کار
است بهتر است خودت این کار را
بکنی. من فقط به مردهای مسن
اعتماد دارم. مثل خودت.

- خوبه. پس تو به من اعتماد
داری؟. همینطور به حرفهام؟

- اول باید بشنوم. بعد تصمیم می گیرم اعتماد کنم یا نه.

وکیل آرنجها را روی میز گذاشت و چانه اش را به کف دست تکیه داد. این کار برای متفکر شدن کافی بود. حالا دیگر از نگاه دختر گریزان نبود. گفت :

- فکر کن پدرت از کاری که کرده پشیمان است. فکر کن شوهرت را با دلیل موجه کشته ای و فکر کن

که زندگی خوبی در بیرون اینجا
منتظر توست.

- خب ؟

- مجسم کردی؟

- همه چیز را میشود مجسم کرد.

- من میروم. تا فردا خوب فکر کن .
فردا بر میگردم.

بیرون از دادگستری پدر دختر
منتظرش بود و سیگار می
کشید. وکیل به او گفت که سعی
خود را کرده. بعد مرد با ماشین او

را به ویلایش رساند.وقتی تنها شد
اولین کاری که کرد یک شنای
حسابی در استخر بود.پیژامه
پوشید و به یکی از اتاقهای
پذیرایی رفت.تلوزیون را روشن کرد
و کانال مورد علاقه اش را انتخاب
کرد.بعد روی مبلی که انگار فقط
برای یک وکیل بازنشسته ساخته
شده بود نشست.صفحه ی تلوزیون
از آرزوهایش هم بزرگتر بود.آنروز
عصر خوابش نبرد.این بی خوابی را

حاصل کار امروزش دانست. هر وقت عصبی می شد خوابش نمی برد. یک آرامبخش خورد اما باز هم تا شب بیدار ماند و کانالها را یکی یکی رد کرد. کم کم کانالها معنیشان را از دست دادند. صدای تلوزیون را خاموش کرد تا در سکوت خوابش ببرد. بگذار تصویر تلوزیون باشد. بگذار بازیکنان به دنبال توپ بدونند. اما وکیل باید بخوابد. آقای وکیل باز هم خوابش

نبرد. در بین درختهای ویلا که با
نور لامپها روشن بود قدم زد تا
خسته شود. دوباره برگشت و اینبار
تلوزیون را روی کانال فیلمهای
سینمایی تنظیم کرد. فیلمی
عاشقانه در حال پخش بود. وکیل با
خود گفت: سرگرمم میکنه و خوابم
میبره. اما سرگرم نشد. مجذوب
فیلم شد. شخصیت زن فیلم
جذابیت خاصی داشت. هم در ظاهر
هم در نوع حرف زدن و

حرکاتش. تا حالا این فیلمهای
خانوادگی را دوست نداشت. زن‌ها را
موجودات عجیب و دور از دسترس
می دانست که برای بر هم زدن
آرامش زندگی مردها ساخته شده
بودند. وکیل ناگهان به یاد دختر
افتاد. آیا آن دختر برایش عجیب
نبود؟ به یاد آور که چگونه با
جسارت او را از نزدیک و رانداز کرد
و از اول به جای شما از ((تو))
استفاده کرد. حرفایش در مورد

مرگ و اینکه اعتراف کرده بود و لذت بردن از کشتن شوهرش. همه ی اینها از او دختری عجیب می ساخت. با خود گفت من درست فکر می کنم. این دختر هم عین خیالش نیست که آرامش پدرش و خانواده مقتول را به هم زده. تلوزیون را خاموش کرد. پس بی خوابیش به خاطر آشنا شدن با دختری عجیب بود. دختری که از مرگ نمی ترسید و ... وکیل فکر

کرد که آیا چیزی را جا
انداخته؟ بله. آن دختر جذاب بود.
نگاهش را به یاد آورد و صورتش
که خیلی خوب به یاد می آورد
دستهای کوچک و ظریفش. وکیل
احساس کرد نباید اینطور فکر
کند. هر چه زودتر باید بخوابد.
سعی کرد به خود بقبولاند که فقط
یک وکیل است. بالاخره خوابش برد
. اما خیلی زود با صدای مردمی که
راه می رفتند و بلند حرف میزدند

بیدار شد. چه خبر بود ؟ شاید همه
برای تبریک از اینکه باز نشسته
شده است آمده اند؟ و آن
پیرمردها. حتما آنها هستند. به آنها
گفته بود که دوست دارد هر چه
زودتر بازنشسته شود. ولی حالا؟
حالا نه: من می خواهم وکیل باشم.
آن دختر فقط به حرف من اعتماد
دارد. من می خواهم از مرگ و
زندان نجاتش دهم. بلند شد و
پرده را پس زد. چیزی پیدا

نبود. پنجره باز کرد. صدای همه‌مه
بیشتر شد. مردها و زنهای جوان با
هم راه می رفتند. لباس پوشید و
بیرون رفت. خیالش راحت شد. انگار
از دست عزرائیل خلاص شده باشد
نفس راحتی کشید. مردم داشتند
پیاده روی صبح گاهی می
کردند. پس در این منطقه هر روز
باید راه رفت. خندید. خیلی وقت بود
به این آسانی نخندیده
بود. هیچکس کسی را نداشت که

با او پیاده روی کند. چه رسد که
مثل این زوجها باشد. صورتش را به
آرامی و طوری اصلاح کرد که هیچ
خراشی بر نداشت. این کار
خوشحالش کرد. این بار دیگر نمی
تواند آنطوری با تحقیر نگاه
کند. بله. صبحانه خورد و منتظر
ماند: چرا این پدر اینقدر بی رحم
است. من برای نجات دخترش می
روم آنوقت او با آن ماشین
خارجیش دیر می کند. خب. منتظر

می ماند. در ذهنش اسم دختر را
جستجو کرد. به خودش لعنت
فرستاد که چرا پرونده را کامل
نخوانده. کیفش را باز کرد. پرونده را
مثل کتابی مقدس بیرون آورد. آنرا
باز کرد: باید همین اول باشد. نام
مجرم. نام متهم. بله. باید اینجا
باشد. سهیلا؟ سهیلا انفرادی؟
چند بار سهیلا را تلفظ کرد. فکر
کرد او را چه صدا بزند. سهیلا
خانم؟ خانم انفرادی؟ یا .. سهیلا؟

سهیلا خوب بود. ولی برای امروز
بهتر است بگویم خانم انفرادی. مرد
آمد و راه افتادند. بین راه آقای
وکیل ساکت بود. آقای انفرادی
گفت :

- خوب خوابیدید؟

- البته. ولی یک چیز نمی گذاشت
راحت بخوابم.

- چه چیزی آقای وکیل؟

- اینکه شما بی رحم هستید.

آقای انفرادی لبخند زد و سرفه کرد. انگار آقای وکیل یکی از آن جوکها که پیرمردهای بازنشسته تعریف می کردند را بازگو کرده بود. وکیل گفت:

- جدی می گویم آقا. می توانم بپرسم چرا دخترتان را مجبور کردید با مقتول ازدواج کند؟
- اشتباه کردم. باور کنید تصورش را هم نمی کردم اینطوری شود.

- هیچ می دانید که او شما را پدر
خوبی نمی داند و هیچ امیدی در
زندگی ندارد؟

- می دانم. ولی برای خوب بودن
حاضرم.

- حاضری؟ ولی دختر شما یعنی
سهیلا خانم اعتراف کرده. حاضر
نیست اعترافش را پس بگیرد. کار
خیلی مشکل شده.

- ولی شما پرونده های بدتر از این
را به خوبی پیش برده اید.

آقای وکیل از این حرف خوشش
آمده بود. چانه و پشت گوشش را
خواراند. انگار با این کار به خود
یادآوری می کرد که این مرتبه هم
می تواند. بعد گفت:

- خانواده ی مقتول رضایت نمی
دهند؟

- خانواده ی مقتول از اقوام ما
نیستند. در ثانی از مخالفان این
ازدواج بودند. چون ثروتمند بودند

و ما را لایق نمی دانستند. اما پسره
لجوج بود.

- شما چرا موافقت کردین؟

- بماند برای بعد آقای وکیل.

به پارکینگ رسیده بودند. آنروز
آقای وکیل با ذهنی متفاوت با
دختر ملاقات کرد. دیروز به چهره
ی دختر خیره نشده بود.
دستهایش را خوب تماشا نکرده
بود و تن صدای دخترانه ی سهیلا
را اندازه نگرفته بود. ولی امروز انگار

پزشکی بود که می خواست همه
چیز را معاینه کند. آنروز هم
سهیلا حاضر نشد اعترافش را پس
بگیرد:

- خانم انفرادی وقت زیادی نداریم
خواهش میکنم به من اعتماد کنید
. اصلا به حرفهای من فکر کردید؟
- بله آقای وکیل ولی چیزهایی
هست که شما نمی دانی.
- چه چیزهایی سهیلا ... یعنی
خانم انفرادی ؟

- آقای وکیل . من از اینجا هم بیرون بیایم خانواده ی بهرام مرا می کشند. میفهمی؟ از طرفی زندگی بدون همدم هیچ معنایی ندارد. چه کسی حاضر است با کسی ازدواج کند که شوهرش را کشته؟

سهیلا این حرفها را نه احساسی ، بلکه مصمم و جدی می زد و نگاهی را به نگاه وکیل دوخته بود. وکیل با خودش این جمله را

مزمزه می کرد که زندگی بدون
همدم معنایی ندارد . یعنی تا حالا
زندگی خودش بی معنا
بوده؟ سهیلا ادامه داد:

- پدرم هم با بهرام مخالف بود.
مثل خودم. ولی یکمرتبه نظرش
عوض شد. بعدا فهمیدم که بهرام با
ثروت خیلی زیادی که داشته پدرم
را قانع کرده. پس نمی توانم پدرم
را ببخشم. آن بیرون هیچکس
منتظر من نیست.

آقای وکیل از روی صندلی بلند
شد: پس اینطوراین آقای انفرادی
هم از آن طمعکارهای روزگار است.
ولی جمله ای را به یاد آورد. دو
دست را به میز تکیه داد. طوری که
میز فلزی کمی تکان خورد:

- پدرت امروز به من گفت برای
خوب شدن حاضر است.

- که چی؟

- از کارش پشیمان است. قرار بود
به من اعتماد کنی. درسته؟ پس من

قول می دهم پدرت تو را به خارج
بفرستد.

- تو قول میدهی؟

- بله من. مگر به من اعتماد
نکردی؟

- چرا. ولی به تو نمی آید که
بتوانی پدرم را راضی کنی. اصلاً
میدانی چیست. من فکر میکنم
خانواده ی بهرام به پدرم همان
ویلایی که می خواست و التماسش
را میکرد داده اند و خواسته اند من

آزاد شوم. آنوقت خودشان انتقام
بگیرند. هر جور که دوست دارند
انتقام بگیرند.

آقای وکیل خندید. سر جایش
نشست . لیوانی آب ریخت و به
سهیلا تعارف کرد. سهیلا آب را
خورد . برای خودش هم آب ریخت
ولی از شدت خنده نمی توانست
آن را بنوشد. لیوان را گذاشت و
گفت :

- دچار توهم شده ای خانم
انفرادی.

- توهم؟

- بله. وقتی آدم تنها باشد هزار جور
فکر میکند. اگر خانواده ی شوهرت
می خواستند انتقام بگیرند که
راهشان خیلی آسانتر از این
بود. می آمدند رضایت میداند و تو
می آمدی بیرون. به همین سادگی
-

آقای وکیل آنقدر ذهنش متوجه
چهره ی سهیلا بود که جمله ی
اول او را از ذهنش قیچی کرده
بود. حتما باید به ویلا بر می گشت
تا آن جمله یادش می آمد. وقتی
به آنجا برگشت احساس کرد
چیزی ذهنش را سنگین کرده
است. اما نمی دانست چیست. دم
به دم حرفهای سهیلا را به خاطر
می آورد. حرکاتش به ذهنش
چسپیده بود. دیگر کاملا از فکر

پیری و بازنشستگی بیرون آمده
بود. شب ناگهان به این فکر افتاد
که با آقای انفرادی تماس
بگیرد. دوست داشت با او حرف
بزند. شاید از تنهایی خودش و
اینکه هیچوقت ازدواج نکرده. شاید
هم چیزی دیگر. می توانم از
سهیلا هم حرف بزنم. از حرکاتش.
از اینکه اگر قول بدهد او را به
خارج بفرست. آنوقت کار تمام
است. من یک همدم می خواهم.

شاید بخواهم ازدواج کنم: می توانم
این جمله را هم اضافه کنم که
سهیلا از اینکه دوباره بتواند ازدواج
کند به کلی نا امید است. ولی من
... ولی م ... بله آقای انفرادی من
به عنوان وکیل درجه ی یک با
دختر شما ازدواج می کنم. من
چندان هم پیر نیستم آقا. می توانم
شما را ببرم به پارک شهر. آنجا
بازنشسته ها هستند. من اصلا پیر
نیستم. اگر بدانید آنها چقدر به من

خندیدند وقتی گفتم می خواهم
بازنشسته شوم؟ بله. یک آدم پیر که
به فوتبال جام جهانی و فیلم
سینمایی علاقه ندارد. دارد؟ الان
زنگ می زنم می گویم بیاید
ویلا. با هم خوش باشیم. بله. تو آدم
خوشمشربی هستی آقای
انفرادی. ولی وقتی وکیل اسم ویلا
را در ذهن مرور کرد کم کم آن
جمله ی قیچی شده دوباره به
ذهنش چسپید. اینکه سهیلا گفته

بود پدرم به خاطر ویلا می خواهد
من آزاد شوم و بعد آنها انتقام
بگیرند. آیا منظورش همین ویلا بود
؟ بعد استدلال خودش را هم اضافه
کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که
سهیلا دچار توهم شده: حالا دیگر
دیروقت است. نیم ساعتی تلوزیون
و بعد خواب. بله. هنگام خواب
چندین بار پهلوی به پهلوی گشت. هر
بار خاطره ای از سهیلا را به یاد
می آورد. انگار سالها با او زندگی

خوبی را تجربه کرده باشد. حالا دیگر مطمئن بود نیاز به یک همدم دارد. واقعا کل زندگیش بیمعنی بوده. چند روز گذشت و باز هم سهیلا تاکید داشت که اعترافش را پس نگیرد. او می گفت که پدرش او را به خاطر ویلا فروخته است. آقای وکیل توان ذهنی خود را به تدریج از دست می داد. موریانه هایی نامرئی وجودش را می جویدند. صورتش را

اصلاح نمیکرد و صورتش چروک
برداشته بود. بی خوابی ممتد او را
از تعادل فکری بیرون آورده
بود. روزی با تردید از آقای انفرادی
پرسید:

- فکر میکنی امیدی باشد؟
- با این رفتار دخترم نه.
- پس چرا من را استخدام کردید؟
- از اول هم میدانستید نه؟
- به خاطر وظیفه ی پدری.

- ولی میبینم اصلا ناراحت اوضاع
نیستید.

- چه کنم. حالا دیگر فقط به
معجزه اعتقاد دارم. با خانواده
مقتول حرف زدم. التماس کردم .
بینم چه می شود.

- ولی باید کاری جدی کرد. در این
مدت یک تقاضای ملاقات با
دخترتان را کرده اید؟

- او از من متنفر است خودتان هم
گفتید.

آقای وکیل که حالا پیر و چروکیده
شده بود نتوانست کاری کند و قرار
شد حکم اعدام اجرا شود. روز
اجرای حکم وکیل حاضر نبود. او در
خانه ی ویلایی در حالی که یک
هفته از بی خوابی رنج می کشید
دقیقه ها و ثانیه ها را می
شمرد. تعادل روحیش کاملاً از
دست رفته بود و در ذهنش فقط
یک جمله تکرار می شد : زندگی
بدون همدم معنایی ندارد. ساعت

دقیق اجرای حکم را می
دانست. منتظر آن لحظه بود. انگار
در آن ساعت می خواستند خودش
را اعدام کنند. مراحل اولیه ی
اجرای حکم گذشته بود که ناگهان
معجزه اتفاق افتاد. خانواده ی
مقتول رضایت دادند. آقای انفرادی
خوشحال از این معجزه خودش را
در آغوش پدر مقتول انداخت و او
را بوسید. همه چیز درست به موقع
اتفاق افتا. تیر صفحات حوادث

روزنامه های فردا از حالا مشخص بود : "یک وکیل معروف پس از سی سال وکالت خود را حلق آویز کرد. کارشناسان دایره ی جنایی معتقدند زمان خودکشی وکیل دقیقا با زمان حکم اعدام موکل وی که البته اجرا نشد یکی است."

